

بیل

سرگذشت

ایادی امرالله جناب ولیام سیرز

به قلم:

مارگارت ریمر سیرز

ترجمه:

مهندس خسرو دهقانی

اهداء

این کتاب، همراه با محبت و امتنان قلبی، تقدیم می شود به ویلیام سیرزپسرومیشل سیرز، بخاطر روحی که به زندگی میدندونشاط بی پایان والهام جاویدانی که همواره نصییم نمودند. چقدر خوب بوداگرد اینجا بودند و آن را مطالعه می کردند.

فهرست مندرجات

۲	اهداء
۳	فهرست مندرجات
۴	تقدیر و تشکر
۵	مقدمه
۶	تقدیرنامه بیل بارنيس و شرلی ماکیاس
۸	فصل اول: مردی در جامه سفید
۱۰	فصل دوم: اشتغالی درخشان آغاز می شود
۱۷	فصل سوم: حیات شغلی اولیه بیل
۲۳	فصل چهارم: " به آفریقابروید "
۳۱	فصل پنجم: ورود به آفریقای جنوبی
۳۹	فصل ششم: باب و کیث کویگلی به مامی پیوندند
۴۵	فصل هفتم: تلاش های مابق ثمر می شیند
۵۳	فصل هشتم: سطح جدیدی از خدمت
۵۷	فصل نهم: برنامه های تبلیغی
۶۹	فصل دهم: کنیا
۷۲	فصل یازدهم: سفر به ایران
۸۳	فصل دوازدهم: زندگی در کانادا
۹۴	فصل سیزدهم: سال های پایانی زندگی بیل
۱۰۱	فصل چهاردهم: توفیقات بیل

ضمائم:

۱۱۵	۱. چگونه زندگی بیل بعد از بهائی شدن متحول شد
۱۱۷	۲. تحسین از کارهای حرفه ای بیل
۱۱۹	۳. سری نوارهای صوتی بیل
۱۲۰	۴. تقدیر تونی لیزا بیل
۱۲۲	۵. چکامه ای از روایت در ستایش بیل

تقدیر و تشکر

بیان تقدیر و سپاس برای خدمت و مساعدت، درواری دوستی و صمیمیت و در حد کفایت، بسیار مشکل است؛ بخصوص اینکه از اعماق دل و جان باشد.

جین توث (Jaine Toth)، داستان هاواندیشه های متفرق را سازمان داد و قابل استفاده کرد و افعال و علائم نوشتاری و پاراگراف ها را مرتب و منظم نمود و این آغازی واقعی بود.

دیوید هدن (David Hadden) و تونی لیز (Tony Lease)، با کلمات و عبارات خود، بعضی خاطراتشان را از بایبل، اضافه نمودند.

تشکر مخصوص دارم از گری (Gerry) و ویرجینیا (Virginia) هیلی (Healy) برای اسکن کردن و آماده نمودن تصاویر.

امتنان فراوان دارم از محفل روحانی ملی بهائیان کانادا که اجازه دادند شعری از روجروایت را در ستایش بیل، در انتهای کتاب بگنجانم.

تشویق نهائی و کار خسته کننده از آن نانسی و ویلیام بارنس (Barnes) و شرلی ماکیاس بود، که دستنویس اولیه را مورد مطالعه دقیق قرار دادند. ما با هم از نزدیک برای اكمال نسخه نهائی، کار کردیم و بعد از ده سال، این است ثمره دست رنجمان.

وبیشترین تحسین و سپاس نثار بیل می گردد که چنین حیاتی سرشار و پر بار داشت و این فرصت را به من داد که آن را تقدیم شما نمایم.

ماگارت ریمر سیرز

مقدمه

خیلی هاممکن است سؤال کنند، "چرا نام کتاب رایبل گذاشته؟ آیا این اسم در شأن یک ایادی امرالهی هست؟"

خدای ناکرده، قصد من تخفیف شأن و مقام یک ایادی امرالله نبوده؛ بلکه این اسم را گذاشتم؛ چون نامی بود که همه کسانی که اورامی دیدند، با آن صدایش می کردند.

دلیل بسیار مهم تروبه عقیده من معتبرتر برای نهادن این نام، این که حضرت امه البهاء روحیه خانم به من گفت وقتی بیل به زیارت ارض اقدس مشرف شده بود؛ حضرت ولی محبوب امرالله اورا با همین نام خطاب می کردند؛ و تا آنجا که ایشان به خاطر می آوردند، هرگز نشنیده بودند که آن حضرت، نه قبل و نه بعد از آن، کسی را با اسم کوچک خطاب کنند.

تلاش برای نوشتن درباره حیاتی که چنین متؤلؤ و درخشان و چنین غنی و پرفیضان است، مستلزم نبوغی بلیغ در کلمات و احساسی عمیق متناسب با موضوع منشآت می باشد و این از عهده من بر نمی آید. اما، ما، ۵۲ سال بایکدیگر زندگی کردیم و لهدا شاید بتوان گفت که من بهتر از هر کسی دیگر، اورا می شناختم.

تحسین و تمجید من از توفیقات حیات او، در مقایسه با عشق و محبت من به او، به عنوان یک انسان و یک بهائی و یک همسر، در درجه دوم قرار می گیرد.

این هدیه مختصره، هرگز حق مطلب را درباره حیاتی که سرشار از انتصارات و توفیقات پیایی است، ادانمی کند.

این یک فضل و یک رجحان است که انسان حتی به نحو مختصر و نا کافی، مراتب تحسین و امتنان خود را تقدیم نفسی نماید که چنان شورانگیز به ولی و مولای خود عشق می ورزید و با تمام نیرو و توان، در راه خدمت به امر حضرت رحمان، مجاهدت می نمود.

مارگارت ریمر سیرز

نوامبر ۲۰۰۳

تقدیرنامه بیل بانیس وشرلی ماکیاس

ایادیان امرالله چه کسانی هستند؟ آنان در این حیات ناسوتیشان به چه چیزی عشق می ورزند؟ آیا آنان صفات و خصوصیات و خلیات ویژه ای داشته اند که از همان بدایت، به صراحت، شرافت و منقبتشان راعیان کرده و آنان راملوک و ملکات قلوب و ارواح نموده؟ این ها مسئله ایست که ما، شرلی و بیل، هنگامی که بامارگارت، روی این کتاب کارمی کردیم، پاسخشان رادریافت نمودیم.

چه داستان عجیبی! گرچه شرلی شخصا جناب سیرزرامی شناخت و تحسین می کرد؛ اما بیل هرگز اورانندیده بود. با این وصف نه شرلی و نه بیل چیزی درباره نبوغ خلاقه او و عمق و وسعت توفیقات و انتصاراتش، نمی دانستند؛ که با وجود ناخوشی و بیماری مستمر؛ خستگی ناشی از مسافرت و کار مداوم، غربت و تنهایی و در بعضی اوقات محرومیت از لذات حضور در خانه و خانواده؛ حاصل آمده بود. اما او استقامت و مداومت و ورزید و منبعث از عشق عمیقش به امرالهی که در نظر او در هیکل و حیات مولای محبوبش، حضرت ولی امرالله و بعد از ایشان در بیت العدل اعظم الاهی متجسم بود، پیروزی از پی پیروزی به دست آورد. به راستی، "انوار اصطبار" به شدت از وجنات این مرد تابان بود و همواره با عشق و علاقه ای انحراف ناپذیر می کوشید ولی امرالهی و معهداعلای جامع بهائی را خوشنود نماید و به بهترین نحو ممکن، هر گونه خواسته آن ها را محقق سازد.

این هاتفکرات شخصی من است درباره زندگی جناب سیرز؛ اما مارگارت، همسرش، تنها کسی است که می توانسته، از منظر این رابطه یگانه، درباره او کتاب بنویسد. ولی، این کتاب هم گزارشی جامع و محققانه راجع به زندگی او نیست و چنین قصدی هم در کار نبوده. از جمله اینکه این کتاب پیرامون حوادث روزمره ای که جناب سیرز خود، اغلب به نحو شوخی وار، در کتاب هایش عرضه می کند و یاد رگزارش های اشخاص دیگر نقل می شود؛ توضیح چندانی نمی دهد. همچنین، از زمانی که بیل به عنوان ایادی امرالهی انتخاب شد و می بایست به وظائف متنوع و متعدد خود، در سطح جهان پردازد، بیل و مارگارت مجبور بودند مدت های مدید از هم جدا باشند و به همین سبب در این سرگذشت، گسل های بزرگی به چشم می خورد. اما، مارگارت هم کسی نبوده که در خانه بنشیند. تجارب خود او نیز می تواند صدها صفحه را پر کند. بنابراین او می پذیرد که پیرامون اسفار و تجارب بیل، مطالب فراوانی وجود دارد که نه او می داند و نه ممکن است دانسته شوند، مگر بواسطه تحقیقات دقیق دانشمندان که خوشبختانه تعداد آنان روبه فزونی است.

مقدم بر هر چیز، این، داستانی از عشق و محبت است؛ نه تنها میان بیل و مارگارت سیرز، بلکه بین ایادی امرالله و لیام سیرز و مولایش حضرت بهاءالله، که قهرمانان، به خدمت امرش قیام نمود. بعلاوه، این گزارش نشان می دهد که چگونه بیل، در حداعلای ممکن، فرمان حضرت عبدالبهاء رادرالواح و صایا،

مبنی بر اینکه ایادیان امرالله باید: "به نشرنفات الهیه، اعتلای ارواح بشریه، ارتقای علوم و معارف مفیده و اصلاح اخلاق و اعمال همه، مشغول گردند و در جمیع احوال و ازمنه، مقدس و مبراز امور دنیویه باشند..." (ترجمه)، در حیات یومیه خود مجسم ساخت.

برای من، این، فضل و انبساط و امتیازی نادر و اعجاب انگیز بود که پیش از هر کسی دیگر، بازندگی چنین بهائی متشخص و مشهوری که بر ترویجی تر از حیات هر کدام از ما است، آشنا گردم و در ارائه آن، به صورت صفحات چاپی که خود او آن همه دوست می داشت و در انجام دادن آن استاد بود، مشارکت کنم.

ما همواره مدیون مارگارت خواهیم بود که اجازه داد هر هفته در منزلش به دیدارش بشتابیم و از خاطرات ذی قیمتش بهره بریم. اما از آنجا که او به سهم خود و با کوله باری بیش از شصت سال خدمت به آستان مقدس، یک وجود روحانی و متعالی محسوب است؛ مابه هر حال به ملاقاتش می آمدیم و مزاحم اوقاتش می شدیم.

بیل بارنس و شرلی ماکیاس

مؤسسه امری رزصحرا

الوی، آریزونا

فصل اول

مردی در جامه سفید

معمولا به کودکانی که پیچیده در یک پرده نازک به دنیا می آیند، قوای خارق العاده نسبت داده می شود. پدرو ویلیام برنارد پاتریک میشل ترنس سیرز (William Bernard Patrick Michael Terrence Sears) به من گفت که او در چنین وضعیتی به دنیا آمد؛ اما بیل (Bill)، در حالی که از نبوغ و درک بالایی برخوردار بود؛ هرگز چنین چیزی را قبول نمی کرد.

بیل که در ۲۸ مارس ۱۹۱۱، در ایتکین (Aitkin) از بخشهای ایالت مینسوتا (Minnesota) پا به جهان گشود؛ کوچک ترین فرزند از چهار فرزند و تنها پسر فرانک (Frank) و اتل (Ethel) سیرز بود. همه اعضای خانواده از این که عاقبت یک پسر به آن ها عنایت شده بود؛ چنان به هیجان می آیند که همگی مشتاق مشارکت در مراسم نام گذاری اومی شوند و در آنجا بوده که سیلی از نامه های جور و جورسرازی می شود، تا اینکه بالاخره خانواده نام بارنی (Barney) را برای او انتخاب می کند؛ اما بعد ها هم کلاسی هایش بارنی را با بیل، نامی که به دلیل کوتاهی و تلفظ آسان، مورد پسند همگان بوده، جایگزین می کنند؛ مگر سه خواهرانش، ماری (Marie) و فرن (Fran) و الا (Ella) که همچنان، در تمام طول زندگی، او را با نام بارنی صدا می زنند.

حس طبیعی شوخی و مزه پراکنی ایرلندی او از همان اوان زندگی نمایان بوده. او بسیاری از لطیفه های شیرین خود را در کتاب **خدا خنده را دوست دارد**، درج کرده است. این کتاب همچنین منعکس کننده حس جستجویی است که وی از همان آغاز کودکی از آن برخوردار بوده و به همراهی پدر بزرگ حمایت گرش، او را یاری داده واقعیات را از موهومات تمیز دهد. همکاری بیل با پدر بزرگ همواره هر دو را گرفتار دردسرهای سخت می کرده؛ با وجود این، اساس ایمان او را به دیانتی که مقدر بوده بعدها به آن بگردد، بنیان نهاده بود.

بیل غیر از پدر بزرگ، منبع دیگری نیز از هدایات روحانی در اختیار داشته و آن رؤیاهایش بوده است. در کتاب **خدا خنده را دوست دارد**، می خوانیم این کودک که نخستین واژه جاری برزانش "خدا" بوده، چندین مرتبه در عالم رؤیا، مردی را در جامه سفید و غرقه در نور، مشاهده می کند. اولین رؤیای او مصادف می شود با زمان همسفر شدنش با پدر، برای آوردن عمه جان از ایستگاه راه آهن ایتکین به خانه.

آنطور که بیل خودش برایم تعریف کرد، او و پدر دست در دست یکدیگر، در سکوی انتظار می ایستند، بعد از دقایقی صدای سوت قطار به گوششان می رسد؛ سرک می کشند و قطار را می بینند که آهسته نزدیک می شود و ناله کنان می ایستد.

پسرک که نمی دانسته عمه جاننش از کدام کویه پیاده می شود، تمام طول قطار را بر انداز می کند و ناگهان نگاهش روی سیمای مردی متوقف می شود که در آستانه یکی از خروجی ها ایستاده بوده و به بیرون نگاه می کرده است. نا شناس با وجناتی آسمانی و محاسنی بلندوبرفی، ردایی بلند و سفید بر تن و دستاری مناسب بر سر داشته است. او هرگز کسی را با این شکل و شمایل، حتی در تصاویر کتاب ها، ندیده بوده.

کودک که تحت تاثیر نیروی جاذبه هیبت غریب آن مرد شریف قرار می گیرد، لحظاتی مبهوت می ماند و بعد با هیجان دامن کت پدر را نا موفقانه تکان می دهد شاید توجه او را نیز به آن سیمای شگفت انگیز جلب نماید. اما حواس پدر فقط معطوف به استقبال از عمه جان بوده است. کودک آن چنان در تماشای منظر گاه آن شخصیت نامتعارف که مغناطیس و ار او را به سوی خود می کشیده، محو می گردد که متوجه ورود عمه جان نمی شود. عاقبت این سوت بعدی قطار بوده که کودک را از آن حالت حیرت بیرون می آورد.

پسرک با حسرت گوش به صدای موتورها می سپارد و مشتاقانه قطار را که حامل آن سرنشین شگفت انگیز بوده و ایستگاه را به سوی سرزمین های غربی ترک می کرده، بدرقه می کند. سپس به همراهی پدر و عمه جان به سوی منزل روان می شود. آن روز ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲ بوده است.

نخستین رؤیا، همان شب به سراغ کودک می آید و از پی آن رؤیاهای بعدی، تا ایام اخیر حیات بیل. آن ها خواب های شادمانه ای بوده اند، سرشار از وعده های مهم که در یکی از آن ها مرد سپید پوش از بیل می خواهد " **همچون پترس به صید ماهی پردازد.** " انسان از پیش آگاهی های روحانی این کودک هجده ماهه، شگفت زده می شود.

فصل دوم

اشتغالی درخشان آغاز می شود

هنگامی که بیل دبیرستان را به پایان می رساند، کشوریا بحران عظیم اقتصادی دست به گریبان بوده. پدرش کارودرآمد چندانی نداشته و دیگر مردمان نیز به سختی از عهده تغذیه خانواده هایشان بر می آمده اند و درآمد اندک خود را صرف اموری مثل نقاشی و تزیینات داخلی که شغل پدر بیل بوده، نمی کرده اند؛ با وجود این، پدر توانسته هزینه تحصیل بیل را تا مین کند تا او به تحصیل در رشته نویسندگی و هنر، در دانشگاه ویسکونسین (Wisconsin) در مادیسون (Madison)، مشغول شود.

موقعی که دانشگاه یک مسابقه نمایشنامه نویسی ترتیب می دهد، استاد بیل او را تشویق می کند در آن شرکت نماید. او هم می پذیرد و نمایشنامه "پدر پول در می یاره" را ارایه می دهد که در بین صدها نمایشنامه، مقام اول را کسب می کند. اعضای خانواده که در مراسم اجرای نمایش شرکت می کنند، از شادی در پوست خود نمی گنجیده اند.

بعد از این مرحله، بلافاصله مسابقه مشارکت در اجرای نمایشنامه های برنده، شروع می شود و از آنجا که نمایش **پدر پول در می یاره** در واقع متمرکز بوده بر اوضاع خانواده خود بیل؛ یعنی پدر و مادر و خواهرش الا، به همراهی شوهرش و نیز یک نفر در نقش کاراگاه، او با شیرین زبانی آنها را متقاعد می کند که هر کدام نقش خود را بازی کنند. آن ها هم که هر یک اندک تجربه ای در این کار داشته اند، با خوشحالی می پذیرند. و یکی از دوستانش هم نقش کاراگاه را به عهده می گیرد. پس از اجراء، خود بیل جایزه نقش دوم و پدرش هم جایزه نقش اول را می ربایند و مقام اول هم به نمایش آنها تعلق می گیرد.

وقتی بیل و خانواده اش سالن تئاتر ترا ترک می کرده اند، نماینده شرکت انتشارات هنری که نمایش را دیده بوده، به آن ها نزدیک می شود و پیش نهاد می دهد نمایش **پدر پول در می یاره** در کتاب سال، به عنوان بهترین نمایش نامه چاپ شود. بیل و تمامی اعضای خانواده از موفقیت های حاصله، غرق شادی و افتخار می شوند و در همان شب که مصادف بوده با پایان ممنوعیت، خانواده تصمیم می گیرند در راه بازگشت، این پیروزی ها را با نوشیدن آب جو، جشن بگیرند.

گرچه موفقیت های بیل با این دو مسابقه پایان نمی یابد، اما افتخارات بعدی او که بیشتر ناظر به روح و روحانیت بوده، چندان در آمدی برایش بیار نمی آورند. کساد و بی کاری به خانواده فشار می آورد و بیل در جستجوی کار، مجبور به ترک تحصیل می شود. بی کاری بیداد می کرده و مشاغل نا یاب بوده. اما بیل با تکیه بر هوشمندی و حس شوخ طبعی و نیز صدای پرطنین و لسان فصیح خود، تقاضای شغلی در ایستگاه رادیو می کند و چیزی نمی گذرد که در ایستگاه رادیویی WOMT، واقع

درمنیتوواک (Manitovac) از ایالت ویسکونسین، که به پخش اخبار اجتماعی و ورزشی و فعالیت های هنری می پرداخته، شغلی به دست می آورد. چنین رسانه ای، عرصه مناسبی بوده برای کاربرد استعداد های انحصاری و قوای خلاقه او. در آنجا از او به خوبی استقبال می شود و از آن روز به بعد، او در دوزمینه ای که بیشتر مورد غلاقه اش بوده؛ یعنی هنر و ورزش، به فعالیت می پردازد.

بیل برای یکی از اولین شوهای خود، به نام **مردی در خیابان**، مصاحبه هایی پراز شادی و شوخی، راجع به مسایل جاری جامعه، با اشخاصی که از مقابل ایستگاه رادیومی گذشته اند، به عمل می آورد. طبیعت شوخ بیل نه تنها باعث می شده افراد بهترین ایده های خود را ارایه دهند، بلکه شادی و نشاط را نیز به میان می آورده. همه از کار او لذت می برده اند. او عادت داشته با خنده به مردم بگوید "اسم فامیل من باعث شد تو این شغل استخدام بشم" - شوی آن ها تحت حمایت اداره ای به نام انبارهای سیرزو روباک (Sears and Roebuck) بوده است.

یکی از غیرعادی ترین کارهای بیل گزارشی بوده که از یک برف بازی، آن هم در ماه جولای (دهم تیر ماه تا دهم مرداد ماه فارسی - م) پخش می کند. بعضی از برف دوستان نزدیک به نیم تن از آن را به حد کافی زیر خاک پنهان کرده بودند که تا تابستان محفوظ بماند. آن ها در یک پیک نیک در چهارم ماه جولای برف ها را از زیر خاک بیرون می آورند و در آفتاب سوزان تابستان، مشغول به برف بازی می شوند. بیل فرصت را مغتنم شمرده، تصمیم می گیرد از این صحنه استثنایی، گزارشی برای شنوندگان خود تهیه کند. او در گزارشش به اندازه کسانی که گلوله های برفی را به سوی یکدیگر پرتاب می کرده اند، شادی و خنده به شنوندگان خود عرضه می کند.

در سال ۱۹۳۶ پدر من، چارلز ریمر (Charles Reimer)، درمنیتوواک و سایر نواحی مجاور، میهماندار خانم روث مافت (Ruth Moffet)، به عنوان یک مبلغ سیار، بود. یک بار که او به دلیل بیماری نتوانست سر کلاس خود برود، پدرم رو به من کرد و گفت "در این ساعت دیر وقت، کس دیگه ای دردست رس نیست و تو باید به جای او بری" برنامه روث این بود که به مدت یک هفته یک سری کلاس هایی را درمنیتوواک برگزار کند. در این محل، گروه کوچکی از احبا که اغلب نیز تازه تصدیق بودند، زندگی می کردند. خوشبختانه من قبلا در تعدادی کلاسهای معارفی در گرین اکره (Green Acre) به سرپرستی خانم دوروتی بیکر (Doroty Baker) و بعضی کلاس های همین خانم روث در میلواکی (Milwaukee)، جایی که آن وقت در آنجا زندگی می کردم، شرکت کرده بودم.

چون جلسات من، همه در عصرها بر نامه ریزی شده بود، بقیه ساعات روز را آزاد بودم. بنابراین تصمیم گرفتم بروم و کنار ایستگاه رادیو بایستم؛ شاید یک فرد علاقه مند پیدا شود و با من درباره دیانت بهایی مصاحبه ای به عمل آورد. مسئولان رادیو با خوشرویی از پیشنهاد من استقبال کردند و من با

مصاحبه گر، خانم مارگارت اومه آرا (Margaret O'Meara) دوست شدم و تا زمانی که آنجا بودم هر روز یکدیگر ملاقات می کردیم.

بعد از چند روز، مارگارت تصمیم گرفت که من باید با بعضی از آقایان خوش برخوردی که در استودیو رادیو کار می کردند، آشنا شوم. او مرا به چند نفر از آن ها معرفی کرد. اما از میان همه آن ها، این بیل بود که اصطلاحاً چشمم او را گرفت. جاذبه، سریع و متقابل بود. ما قدری صحبت کردیم و او همان شب مرا به رقص در گرین بی (Green Bay) دعوت کرد. پذیرفتم و باز گشتم که به کلاس برم. بعد از کلاس او با اتومبیل به دنبال آمد که به سالن رقص برویم. در این اتومبیل سواری سی مایلی تا گرین بی، جاذبه ظاهری او - او واقعا مرد خوش قیافه ای بود - کاملاً تحت الشعاع روح رخشانی قرار گرفت که از همه وجودش ساطع بود. در تمام ۵۲ سال زندگی مشترکمان، او همواره برای کمک به رنج دیدگان چالاک بود؛ زیرا عشق و محبتش به دیگران حد و مرزی نمی شناخت. او هرگز نظریات منفی راجع به هیچ کسی ابراز نمی داشت. صداقت و راستی همیشگی او در ارتباط با دوستانش و توجه و تعهدی که نسبت به هر کار محول به خود، ابراز می کرد؛ مرا تحت تاثیر قرار می داد. من به زودی دریافتم فردی که در جوار من می نشست صفات الهی را در خود جلوه گرمی کرد؛ همان صفاتی که در همگان موجود است؛ اما متأسفانه در بسیاری، همچنان مکتوم و مخموم باقی می ماند.

ما به مقصد رسیدیم و وارد سالن رقص شدیم. من با حیرت متوجه شدم که این مرد فوق العاده اصلاً رقص بلد نیست و این قضیه، رؤیاهای شاعرانه مرا درهم ریخت؛ چون من از رقص های مجلل، واقعا محظوظ می شدم. به هر حال کم کم شب فرا رسید و بیل مرا به همان جا بی که بودم، باز گرداند. در مراجعت، بیل ابراز علاقه کرد که دوباره مرا ملاقات کند و ما هر روز هفته، یکدیگر را دیدار می کردیم.

بعد از اتمام کلاس هایم، به میلواکی باز گشتم. بیل اغلب به من تلفن می زد و متناوباً برای دیدنم به آنجا می آمد. به خاطر خصوصیات ویژه ای که او داشت، یکبار به خود گفتم: " این بیل سیریزیه روزی عضو بیت العدل اعظم میشه " و این در حالی بود که هنوز نه بیل بهایی بود و نه بیت العدل اعظم، معهد اعلاى دیانت بهایی، تشکیل شده بود؛ گرچه عموم بهائیان عالم انتظار تشکیلش را می کشیدند.

از اولین ملاقات تا ازدواج ما یک سال و نیم به طول انجامید. در این فاصله، بیل ابتدا به ایستگاه رادیوی شیویگان (Sheboygan) در ویسکونسن و بعد به ایستگاه رادیوی دوبوک (Dubuque) در آیووا (Iowa) پیوست. در آن روزها ایستگاه های رادیویی، افراد مستعد را هر چه سریعتر " شکار " می کردند. ما به ملاقات یکدیگر در هر فرصت ممکن ادامه می دادیم. آن خصلت های روحانی که از آغاز وجود او دیدم، روز به روز برایم واضح تر و عمیق تر می شد. رفته رفته برای هم دوستانی حقیقی

و صمیمی شدیم. وقتی او به من پیشنهاد ازدواج داد امرعجاب آوری جلوه نکرد؛ زیرا نتیجه طبیعی و منطقی گسترش روابطمان محسوب می شد. اما او همسر از دست داده و دارای دو فرزند خرد سال بود؛ یکی بیل سه ساله که ما او را بیلی صدا می کردیم و دیگری میشل یک و نیم ساله. همسر اول او، به علت بیماری سل، بعد از به دنیا آمدن میشل، وفات یافته بود. بیماری به کودک هم سرایت کرده بود که به همین سبب او را در بیمارستان نگهداری می کردند. پزشکان گفته بودند که او را وقتی مرخص می کنند که بیل همسر داشته باشد. من، گرچه عمیقاً عاشق بیل بودم، اما در مورد نگهداری از دو پسر بیچه، احساس نگرانی می کردم؛ چون خودم را هم هنوز بیچه می پنداشتم، چه برسد به این که بخواهم دو کودک خرد سال را نیز سرپرستی کنم. به هر حال بعد از کمی دعا و تفکر، پیشنهاد او را پذیرفتم. بیل می خواست مراسم عقد را در کلیسا برگزار کنیم؛ اما من چون یک بهایی بودم نمی خواستم مراسم در آنجا باشد. از طرفی، در آن زمان، برای اجرای مراسم عقد بهایی، هنوز محافل روحانی ثبت شده وجود نداشت. بنابراین باهم توافق نمودیم و در حضور یک قاضی دادگاه خانواده ازدواج کردیم.

از آنجا که بیل نمی توانست از کارش مرخصی بگیرد، ماه غسل را در خانه ای که او تازه اجاره کرده بود، گذراندیم و بلافاصله وارد امور جاری زندگی تازه شدیم. بیچه ها همان وقت به ما نپیوستند؛ چون من تقاضا کردم شش ماهی بگذرد تا با زندگی مشترک خود بگیرم که بیل هم موافقت کرد. میشل در بیمارستان باقی ماند و بیلی هم پیش عمه اش الا در میلوآکی رفت.

بلافاصله بعد از ازدواج در دویوک، ما عازم ساکرامنتو (Sacramento) در کالیفرنیا شدیم؛ جایی که بیل استخدام شده بود تا یک شو رادیویی به نام **امروز و قانون گزاری** را از فرستنده مرکزی شهر، اجرا نماید. او همزمان، چندین شو و برنامه های ورزشی دیگر را نیز اداره می کرد. کالیفرنیا در آن زمان بیش از سایر ایالت ها بهایی داشت و من از این که می بایست آنجا زندگی می کردم چندان راضی نبودم. من از قبل مایل بودم در آیوا ساکن شوم؛ چون هیچ بهایی دیگری در آنجا نبود. از بخت خوش، تلگرافی از حضرت ولی امرالله به حظیرةالقدس مخابره شد و یکی از دوستان مفاد آن را به اطلاع من رساند. در آن تلگراف، آن حضرت تقاضا کرده بودند "**نه نفس مقدس**" قیام نمایند و به نه ایالتی که هنوز بهایی در آن ها ساکن نبود، مهاجرت کنند. ایالت یوتا (Utah) یکی از آن ها بود. در تعجب من، بیل گفت سعی خواهد کرد در یوتا کاری پیدا کند تا من بتوانم بعداً یکی از آن "**نفوس مقدس**" باشم. او برای گزارش مسابقات بیس بال در ایستگاه رادیویی کوتا در سالت لیک سیتی (Salt Lake City) کار پیدا کرد و چند ماه بعد، ما به آن سمت در حرکت بودیم.

در خیابان بورلی (Beverly) خانه ای گرفتیم و پسرها هم به ما پیوستند. من تصمیم گرفتم به جای پخش و پلا کردن تعداد زیادی اسباب بازی های کوچک و بزرگ در حال و حیات، یک "پارک

کوچولو" برای آن ها برپا کنم که یک سرسره و دو تا تاب و چندتا وسایل ورزشی دیگر داشته باشد. به بچه ها چند عدد مناجات هم یاد دادم که هرروز عصر آن ها را با هم می خواندیم. یکی از آن ها مناجات "الله ابهی"، به معنی "خدا روشن ترین است" بود.

یک روز عصر که بیل به خانه باز گشت و ازدرب پشتی وارد گاراژ شد، بیلی و میشل داشتند تاب می خوردند و با صدای بلند مناجات "الله ابهی" را تلاوت می کردند. او در حالی که کمی گیج شده بود، از من پرسید "اینا چی می خونن؟" جواب دادم این یک دعای بهایی است و بعد معنی آن را برایش توضیح دادم. او گفت "از نظر من اشکالی نداره به اونا دعا یاد بدی، ولی به انگلیسی باشه تا من هم بفهمم چی میگن."

بیل از کارش در کوتا راضی بود و مثل همیشه مقداری شوخی را هم چاشنی گزارشش می کرد؛ اما نه تا آن حدی که مغل انعکاس دقیق جریان بازی باشد. او در آن جا، بعضی برنامه های دیگر را نیز سرپرستی می کرد. در یکی از آن ها، او و من، **شوخی های یکشنبه** را ارایه می کردیم. من امور فنی شو را به عهده داشتم و بیل با کاربرد چند صدای مختلف، دیالوگ ها را می خواند.

زمانی که درسالت لیک سیتی بودیم، بیل با بوب ویلسون (Bob Wilson)، رئیس بخش هنر دانشگاه یوتا، آشنا شد و در تولید برنامه های تآثرهای آن بخش، مشارکت نمود. بوب مدیر تآثر موجود در محله اصلی شهر هم بود و از بیل دعوت کرد در آن جا نیز برنامه اجرا کند. بیل "تند خوان" ما هری بود و نقش های خود را به سرعت از حفظ می کرد و این جای خوشحالی داشت، چون کارش در استودیو وقت زیادی از او می گرفت و او مجبور بود همه توان و استعدادش را به کار بگیرد. مثلاً استودیو همیشه از لحاظ مالی قادر نبود بیل را برای گزارش هر مسابقه ای اعزام کند؛ با وجود این آن ها می بایست آن را گزارش می کردند. در این مواقع بیل با برگزارکنندگان مسابقه قرار می گذاشت که هر پرتابی که به ثمر می رسید، نام پرتاب کننده آن را به او بگویند و او خودش حرکات بازی کنان را طوری تصور و گزارش می کرد که شنوندگان به نظرشان می رسید او واقعاً در کنار زمین بسکتبال است. هر آن، ممکن بود افرادی به ایستگاه رادیو بیابند و از این که او را آن جامی دیدند متعجب شده، صد دلار پول بلیط خود را مطالبه کنند.

بعد از آنکه تا حدی مستقر شدیم، بعضی اوقات با ماشین برای گردش به اطراف می رفتیم. در خلال یکی از این سفرهایمان به مناطق کوهستانی شهر، من داشتم رانندگی می کردم که بیل ناگهان گفت "بایست. برو سرازیر داخل اون کوچه." قیافه اش خیلی عجیب شده بود. من اطاعت کردم و وارد جایی شدیم که مشرف به شهر بود. من از زیبایی طبیعی منظره ای که در برابرمان بود شادمان شدم؛ اما بیل عمیقاً تأثر و متفکر مانده بود. در همین جا او یکی از رؤیاهایش را که بعد از ازدواجمان دیده بود؛ برایم

تعریف کرد. ما در آن وقت درست درجایی ایستاده بودیم که او در رؤیایش ایستاده بود. شخصیت اصلی این رؤیا همان "مرد سپید جامه" ای بود که او بارها در طول زندگی، خوابش را دیده بود. در این مورد خاص، آن مرد با اسکی آمده و بیل را به نزد خود فرا خوانده و یک جفت اسکی به او داده و با هم سرازیری را اسکی کرده، به محلی که ماشین را پارک کرده بودیم، رسیده بودند.

من فکرمی کردم می دانم "مرد سپید پوش" او کیست و همانجا، یکی از شمایل حضرت عبدالبها را نشان او دادم. بیل فوراً او را شناخت. آن حضرت همان کسی بود که اوسال ها قبل، برای اولین بار او را در قطار و بعد از آن هم بارها و بارها، در رؤیاهایش دیده بود.

من همیشه مراقب بودم که با بیل خیلی زیاد درباره عقاید صحبت نکنم؛ چون او در آن زمان چندان علاقه ای به این مسائل نداشت. اما اغلب اوقات بعضی کتاب های بهایی را در کنار تخت خوابش می گذاشتم و او گهگاهی می گفت "هر وقت رفتم چیزی برا خواندن قبل از خواب پیدا کنم دیدم کنارم یک کتاب بهایی گذاشته شده." پیش از اینکه ازدواج کنیم، من کتاب مطالع الانوار را که گزارش زنده ای است از سرگذشت حضرت باب، برای مطالعه به او داده بودم؛ چون فکرمی کردم به عنوان یک نمایشنامه نویس، زندگی پر ماجرای آن حضرت و احوال اولیه امر جدید باید برایش جالب باشد. او سه هفته بعد، آن را پس داد و تقاضا کرد چیزی آسان تر و سبک تر به او بدهم.

حادثه واقع در دامنه های مشرف بر سالت لیک سیتی، بیل را برانگیخت تا رجوع مجددی به مطالع الانوار نماید. این بار او کتاب را سه مرتبه و هر مرتبه در یک هفته مطالعه کرد و در پایان دوسوم، کتاب را بست و اعلان کرد "من میخوام یک بابی باشم." در مورد بیل که غرق مطالعه این کتاب شده و هنوز هیچ اثری از آثار بهایی را ملاحظه هم نکرده بود، طبیعی بود که بخواهد "یک بابی" بشود. چند هفته مطالعه بیشتر، به همراه گفتگو های مفصل تر، او را متقاعد کرد که در واقع می خواهد پیرو حضرت بهاء الله، یعنی یک بهایی، باشد. اما این قضیه همواره برای من جالب بوده است که برای چند هفته همسر تنها فرد بابی در ایالت یوتا و شاید هم در تمام نیم کره غربی بوده ام.

بیل به شوخی می گفت "ظاهراً عبدالبها می دونسته که من باید در سالت لیک سیتی بهایی بشم." اظهار ایمان او دقیقاً یک سال بعد از ازدواجمان تحقق یافت. او بلافاصله تصمیم گرفت که ما باید مراسم عقد بهایی را هم بجا آوریم. گرچه امروز مراسم ازدواج بهایی در تمام پنجاه ایالت آمریکا رسمیت دارد ولی آن روزها فقط چند ایالت آن را به رسمیت می شناختند و یوتا جزء آن ها نبود. ما متوجه شدیم که این مراسم در ایالت کالیفرنیا مورد پذیرش است.

وقتی واقف شدیم که بیل باید برای گزارش یک مسابقه فوتبال به سان فرانسیسکو (San Francisco) برود، با دوست عزیزم ماریون هولی (Marion Holly)، که بعداً با دیوید

هوفمن (David Hoffman)، عضو آینده بیت العدل اعظم، ازدواج کرد { تماس گرفتیم و از او تقاضا کردیم ترتیب کارها را برایمان بدهد. مراسم عقد در ۲۷ سپتامبر ۱۹۴۰، در منزل شارلوت لیمفوت (Charlotte Limfoot)، برگزار شد.

بیل در همان روز، یک مسابقه را گزارش کرد و به سرعت به من و نوزده میهمان دیگر حاضر در خانه شارلوت پیوست. از جمله آنها مرضیه گیل (Gail)، حشمت اعلائی و روبرت گولیک (Robert Gulick) بودند. این، مراسمی زیبا و جذاب بود و بسیار آبرو مند تراز نمونه پیشینه که در یک اداره دون پایه دولتی، صورت گرفته بود، به نظرمی رسید. تاریخ همین عقد رسمی بهایی مبنای جشن های سالگرد ازدواج ما در سال های بعدی قرار گرفت و تاریخ مراسم قبلی به کلی کنار گذاشته شد.

فصل سوم

حیات شغلی اولیه بیل

بیل آن چنان در فعالیت هایش در کوتا موفق بود که ایستگاه رادیویی رقیب KSL، بزرگ ترین ایستگاه سالت لیک سیتی، شغلی را به او پیش نهاد کرد. آقای کارمن (Carmen)، دوست صمیمی ما و مالک فرستنده کوتا، از آنجا که مایل نبود چنین گزارشگر مشهور و موفقی نصیب رقیب سرسخت خودش شود و از طرفی توان تأمین هزینه استخدام او را هم نداشت، با یکی از دوستانش در ایستگاه WPEN واقع در فیلادلفیا (Philadelphia)، تماس گرفت و مشکل خود را مطرح کرد و او را متقاعد نمود که با استخدام بیل، در واقع استعداد فوق العاده ای را در اختیار خواهد گرفت. این نظر کاملاً صحیح بود. بیل واقعاً مستخدم ایده آلی بود: با وجدان، مصمم، مستعد، قانع و پذیرا. در نتیجه آن تماس، بیل استخدام شد و ما به سوی شهر برادرلی لاو (Brotherly Love)، پرواز کردیم.

این سفری بود که نتایج مثبت فراوانی برای کارییل به بار آورد که مهم ترین آن، انداختن بیل در مسیر کارتولویزیون، البته بعد از شروع کار آن، بود؛ رسانه ای که او را به شهرت جهانی رساند. من از ترک سالت لیک سیتی نا راضی بودم؛ اما هم برای پسرها و هم برای کارییل، بسیار بهتر بود که از آنجا برویم؛ بخصوص این که درآمد بیشتری هم نصیبمان می شد. اندوه ترک سالت لیک سیتی با دوستان تازه ای که در فیلادلفیا پیدا کردیم جبران شد، که از جمله آن ها النور (Eleabnor) و لیال (Lyall) هادن (Hadden) بودند. آن ها مرتب از مزرعه اشان واقع در نزدیکی دایننگتون (Downingtown) برای شرکت در ضیافت نوزده روزه به شهر می آمدند. روابط دوستی مستحکمی میان ما برقرار شد. یک روز آن ها گفتند که مزرعه همجوارشان فروشی است و ما را متقاعد کردند که آن را بخریم. آن مزرعه سه هکتار زمین در یک طرف جاده و بیست و چهار هکتار در طرف دیگر آن داشت و یک خانه کوچک هم در بخش کوچک تر آن، واقع بود.

بلا فاصله شروع به اجرای اصلاحاتی در منزل جدیدمان نمودیم. بیل علاقه داشت در آن، یک بخاری بزرگ درست کند. پسر وسطی هادن ها، دیوید (David)، پیش قدم شد که آن را بسازد. نتیجه کار نه تنها قابل استفاده و کارآمد بود، بلکه ظاهر زیبایی هم داشت؛ چون از سنگ های رنگین صحرا ساخته شده بود. ما در خلال این کار، دیوید را خوب شناختیم و روابط صمیمانه ای با هم برقرار کردیم. دیوید با نانسی فنل (Nancy Fennel)، که او را در دانشگاه محل تحصیل خود، در وینیپگ (Winnipeg)، ملاقات کرده بود؛ ازدواج کرد. روابط دوستی ای که بین ما برقرار شد، قطعاً ابدیت خواهد یافت. وقتی هادن های بزرگ و بیل و من برای مهاجرت به آفریقا رفتیم، دیوید در همانجا

ماند و یک شرکت فولاد موفق در کانادا برپا کرد. ما برای چندین سال رد یکدیگر را گم کردیم، اما مقدرچنان بود که این دوستی دوباره تجدید شود.

بیل قبل از اینکه در تلویزیون مشغول شود، یک شوی رادیویی دیروقت، به نام **این مرد سیرزرا** اجرا می کرد که در آن داستان های شاد و مزاح آمیزی را به همراه موسیقی، عرضه می نمود. این شو شامل بخشی بود به نام **داستان های غم انگیز سیرز** که در آن، بیل لطفه های شخصی خود را تعریف می کرد. بسیاری از آن ها حکایاتی از پدر بزرگش بودند؛ کسی که هر شب بیدار می ماند تا آن ها را از زبان نوه اش از رادیو بشنود. یک شب بیل درباره روابط نزدیک و صمیمانه اش با پدر بزرگ صحبت کرد و اعلام نمود که پدر بزرگ قصد دارد تولدش را جشن بگیرد، سپس آدرس او را هم اعلان کرد. طرف داران بیل اداره پست آیکین در مینسوتا را با بیش از ۱۵۰۰ کارت تبریک، به نام مل واگنر (Mel Wagner)، پدر بزرگ بیل سیرز، پر کردند.

از آنجا که بیل هنرپیشه موفق بود، هنگامی که ایستگاه رادیویی WPEN، تبدیل به فرستنده تلویزیونی WCAU-TV شد؛ او تمام شهرت و محبوبیتش را به کار تلویزیونیش انتقال داد. در آنجا بیل اجرای یک شوی ورزشی پانزده دقیقه ای را که در پائین ترین پله نردبان موفقیت قرارداد داشت؛ به عهده گرفت. مثل همه دیگر برنامه هایش، بیل در اینجا نیز حس شوخ طبعی و بذله گوئیش را به کار گرفت و تا آنجا توفیق یافت که حتی بانوان که معمولاً علاقه ای به ورزش ندارند؛ با نامه به او اطلاع می دادند که برنامه هایش را تماشا می کنند و از آن ها لذت می برند.

برای مثال، یک شب، بعد از یک مسابقه مهم، کسانی که موفق نشده بودند آن را ببینند به شوی بیل رجوع کردند تا از نتایج بازی با خبر شوند. او بدون اینکه خواسته آن ها را برآ ورده کند، شو را به پایان رساند و در حالی که طرفدارانش سخت مشتاق شنیدن نتیجه بودند، چندین مرتبه گفت "یه چیزی هست که باید به شما بگم، ولی هرچی فکر می کنم یادم نمیاد چی بود." بعد با جمله همیشگیش "خوش گذشت. عصر به خیر."، کارش را تمام کرد و پا هایش را روی میزش گذاشت و دوربین هم با فوکوس کردن روی کف کفش های او که روی آن، با گچ سفید و بطور واضح، نتیجه نهایی مسابقه نوشته شده بود؛ برنامه را به پایان برد. در خلال یک سال، برنامه بیل به بالا ترین پله نردبان موفقیت رسید.

پیش از آنکه WCAU-TV به محل استودیوی جدیدش در سیتی لاین (City Line) منتقل شود، بیل یک شو به نام **مرد کلاه دوز** را اجرا می کرد که در آن طراح، یک کلاه را از شکل اولیه شروع می نمود و با اضافه کردن چیزهایی مثل پرمخ، گل و نوار، آن را بسته به میل خود، به چیزی

دوست داشتنی یا بد قواره یا ترسناک دیگر تبدیل می کرد. این، برنامه ای بسیارخنده آور بود و به همین سبب هم، بین مردم محلی شهرت یافت.

یکی از حامیان برنامه بیل یک تولید کننده رختخواب بود. بیل به من پیشنهاد کرد که در کار آن ها مشارکت کنم. من هم نقش بعضی از زن های مشهور تاریخ را به عهده گرفتم؛ کاری که خوشبختانه به مهارت هنری چندانی نیاز نداشت؛ چون فقط شامل "قدم زدن" می شد و در نتیجه استعداد یا عدم استعداد من در آن دخالتی نمی کرد. من وقتی به عنوان هلن از تروا، ملکه الیزابت اول، ماتا هاری، یک بانوی آمازونی و سایر زنان مشهور که همه آن ها کارشان را با نیاز به رختخواب های اسپانسر بیل خاتمه می دادند؛ ظاهر شدم؛ دریافتم که چرا هنرپیشه ها دوست دارند نقش یک فرد دیگر، غیر از خودشان را بازی کنند.

در اوائل دهه ۱۹۵۰ یک شرکت مشهور تولید کننده ماشین ریش تراشی به نام نورلکو (Norelco)، یکی از حامیان برنامه های بیل بود. آن ها یک ریش تراش برقی برای او فرستاده بودند که می توانست با فن دک ماشینش شارژ شود. بیل می بایست از مزه مان در دانیگتون تا استودیو تلویزیون در فیلادلفیا رانندگی می کرد؛ به همین دلیل اصلاحش را در اتومبیل انجام می داد. سایر راننده ها که در کنار او حرکت می کردند، با تعجب از او می پرسیدند "اونو از کجا آوردی؟" و مشتاق می شدند هر چه زودتر به یک چراغ قرمز برسند تا بیل جوابشان را بدهد.

دیک کلاک (Dick Clark) به عنوان یک هنرپیشه، تولید کننده و مجری برنامه تلویزیونی **وفاداری آمریکایی**، در این اوان اغلب در یک استودیوی رقیب، در مقابل با بیل ظاهر می شد. اد مک ماهون (Ed McMahon) که بعد ها به عنوان اعلام کننده برنامه شوی امشب، با هنرنمایی جانی کارسون (Johnny Carson)، شهرت یافت؛ در همان زمان مثل بیل، در تلویزیون WCAU کار می کرد.

حافظه بیل اعجاب انگیز بود. یکبار وقتی اتومبیل خراب شد، من پیش بیل در استودیو رفتم و بعد از اتمام کارش، هر دو با اتوبوس به خانه برگشتیم. آن روز، سه شنبه بود و او چند دقیقه قبل، لیست اسامی بازیکنان یک مسابقه فوتبال را که می بایست در همان روز گزارش می کرد، دریافت کرده بود. علاوه بر بازیکنان داخل میدان، بیست و پنج نفر دیگر هم روی نیمکت ها می نشستند تا در صورت بد بازی کردن یا آسیب دیدن هر کدام از بازیکنان، جای آن ها را بگیرند. بیل می بایست نام، وزن، موقعیت، تحصیلات و سوابق بازی های هر کدام از آن ها را حفظ می کرد. او فقط بیست دقیقه از بیست و پنج دقیقه زمانی را که ما در اتوبوس بودیم، صرف مطالعه اسامی کرد و بعد برگه کاغذ را به من داد و گفت "امتحانم کن." در خلال پنج دقیقه وقت باقی، او بدون اشتباه و درنگ، جزئیات

اطلاعات مربوط به هر یک از بازیکنان را ارائه کرد. او یکبار گفت "حافظه یک استعداد روحانیه که ما با خودمون به دنیای دیگه می بریم. من نمیدونم آیا از حفظ کردن این همه آمارو اطلاعات در طول این سال ها در اونجا چیزی نصیبم میشه یا نه." گرچه حافظه کوتاه مدت او بسیار عالی بود، اما به محض این که دیگر به مطلبی نیاز نداشت، فوراً از بانک اطلاعات حافظه اش حذف می شد.

از جمله برنامه های بیل در این زمان، یک سریال تلویزیونی بود به نام **مسابقه علمی بین ا نمللی**، که دانشجویان دانشگاه های بریتانیا و ایالات متحده را در یک رقابت علمی در کنار هم قرار می داد. این برنامه که همزمان از شبکه های WCAU و همکار آن، CBS و نیز BBC، پخش می شد؛ به دلیل موفقیت درخشان، جوایزی را نصیب استودیو و بیل هردو نمود.

بیل غیر از این، دو برنامه هفتگی ساحل به ساحل هم داشت که عبارت بودند از:

الف - کیسه بکس های بچه ها: این برنامه نوجوانانی را نشان می داد که کیسه های بلند بوکس بردست کرده، با هم به مبارزه می پرداختند. اندازه و نوع این کیسه ها طوری بود که به آن ها آسیبی نمی رساند. قهرمانان مشهور از دنیای واقعی بوکس مبارزه آن هارا داوری می کردند.

ب - در پارک: که احتمالاً شهرت بیل بیشتر به خاطر آن بود. این برنامه یک شوی خانوادگی بود که بیل را در قالب یک پدر بزرگ نشان می داد که هر روز می رفت و در پارک روی یک صندلی می نشست. پاکی قلب این پیرمرد شریف به او امکان می داد که با جانوران صحبت کند. حیواناتی مثل زرافه، شتر مرغ، سنجاب و گاو، که در واقع عروسک هایی بودند که پل (Paul) و مری ریتز (Ritz) آن ها را ابداع و خود نیز اجرا می کردند؛ نزد او می آمدند و با او حرف می زدند. پل زرافه، سنجاب و گاو می شد و مری هم کلاهی را بر سر می گذاشت که شامل دم یک شتر مرغ بود و حالتی سه بعدی و بسیار واقع گرایانه به نقش او می داد. زیربنای داستان های هر یک از نمایش ها که خودبیل آن هارا می نوشت؛ یکی از تعالیم دیانت بهایی بود. توضیحاتی درباره نمایش **در پارک** به همراه عکس بیل در دفترچه راهنمای برنامه های تلویزیون، چاپ شده بود.

مجری مشهور تلویزیونی، اد سولیوان (Ed Sullivan) یک روز که مریض شده و در منزل استراحت می کرده، تلویزیونش را روشن می کند و یکی از قسمت های سریال **در پارک** را تماشا می نماید. بعد بلافاصله تلفونی با منشی خود تماس می گیرد و از او می خواهد با استودیو WCAU-TV تماس بگیرد و از بیل دعوت کند در واریته او موسوم به شوی اد سولیوان به عنوان مهمان شرکت نماید. بیل متن مخصوصی را برای ظاهر شدن در این برنامه نوشت و به همراه پل و مری ریتز و عروسکهایشان به سمت نیویورک پرواز کردند. آن ها می بایست به خوبی ببینندگان را تحت

تاثیر قرارداد داده باشند؛ چون آقای سولیوان یکبار دیگر آن دعوت را تکرار کرد؛ کاری که معمولاً بسیار نادر بود.

به واسطه نفوذ یک بهایی جوان، بیل دعوت نامه ای دریافت کرد برای شرکت در برنامه شوی **امروز**. قرار بود یکی از خانم های جورنالیست که منقد معروف برنامه های تلویزیونی هم بود، مصاحبه ای با او به عمل آورد. او که خانمی با محبت و خوش برخورد بود، روز قبل از مصاحبه با بیل ملاقت کرد و از او خواست لیستی از سؤال های مورد نظرش را به او بدهد تا در گفتگو مورد استفاده قرار دهد. بیل هم موافقت کرد و شب را تا صبح به کار پرداخت تا از بابت مختصر و درعین حال مفید بودن سؤال ها، اطمینان حاصل کند.

متأسفانه آن بهایی خیرخواه، اما نادان که ترتیب این کار را داده بود؛ درجایی، از این مصاحبه گر خواسته بود درباره هم مصاحبه و هم مصاحبه شونده، برای بینندگان " توضیح " بدهد. روز بعد که بیل بیچاره و بی خبر از همه چیز، با لیست سؤال هایش وارد می شود، با تندی و بی تفاوتی و حتی خشم و غضب علنی آن خانم مواجه می شود و حیرت و سردرگمیش وقتی افزون می گردد که خانم به او می گوید " اگه آدمی به این خوبی نبودی، مصاحبه رولغو می کردم."

وقتی مصاحبه شروع می شود، آن خانم لیست سؤال های بیل را به کلی نادیده می گیرد و به جای آن، سؤال هایی را مطرح می کند که برای دور کردن او از موضوع در نظر گرفته شده بود و علناً به قصد این طرح می شده که او را مضطرب و نگران کند و باعث شود احمق و نا توان جلوه نماید.

کسانی از ما که کاملاً بی خبر از اوضاع، برنامه را تماشا کردیم، آن را موفق و مطبوع یافتیم. به نظر همه ما، مصاحبه موفق بود. وقتی بعداً حقیقت مسئله روشن شد، توانایی های بیل به عنوان یک مجری تمام عیار و یک فرد روشن اندیش و یک بهایی پذیرنده که توانسته بود یک رسوایی بالقوه در روابط عمومی خود را به یک موفقیت عمده تبدیل کند، بیش از پیش نمایان گشت. اما این موفقیت بیش از این جلوه می کرد، اگر آن پرسش های از پیش تعیین شده، مورد استفاده قرار می گرفت.

اما در نهایت، فعالیت های محبوب بیل بیشتر امور ورزشی بود، بخصوص بسکتبال و فوتبال. البته او در هر زمان که پیش می آمد، در هر رشته ورزشی دیگر نیز کار می کرد. من هرگز آن روز را فراموش نمی کنم که با او برای گزارش یک مسابقه کشتی آمریکایی رفته بودم. ما را در کنار رینگ جای دادند. ناگهان تینی ربوک (Tiny Roebuck) با بیش از ۳۰۰ پوند وزن از رینگ پرت شد بیرون و تقریباً روی دامن من به زمین خورد. بیل به مدیر سالن گفت " اگه قرار باشه از فاصله ای به این نزدیکی گزارش کنم، در آینده دیگه گزارشی در کار نخواهد بود." بعد از آن، کشتی گیرها باز هم از سه طرف دیگر رینگ به بیرون پرتاب شدند، اما خوشبختانه روی ما نیفتادند.

آیا مسابقات ثابتی هم در کار بود؟ بله، وقتی که بیل به عنوان گزارشگر ثابت با دست اندرکاران تیم فوتبال ایگلز (Eagles) از فیلادلفیا، سفر می کرد. در این اوان بیل اغلب برای شرکت در برنامه تلویزیونی مرور ورزش هفته، که در آن کارشناسان برجسته ورزشی گزینش می شدند تا بازی های انجام گرفته در هر پایان هفته را بررسی کنند، دعوت می شد. تکرار مشارکت بیل در این برنامه بیش از دیگران بود.

بیل کوچک (منظور پسر جناب ویلیام سیرزاست - م) نیز در بسیاری از مسابقات تیم ایگلز، به عنوان "کمک گزارشگر"، به پدرش می پیوست. آن ها نه فقط به این سبب که پدر و پسر مشهوری بودند، بلکه نیز به این لحاظ که بیل می دانست پسرش به کار گزارشگری علاقه مند است؛ به خوبی با هم کاری کردند. بر خلاف دیگر کمک گزارشگرها، بیلی تیز هوش و دقیق بود؛ خصوصیات که از پدرش به ارث برده بود.

بیل به وقت شناسی، دقیقاً سر قول و قرار بودن، اهمیت زیادی می داد. او معتقد بود وفای به قول نوعی ادای دین است و او همواره دیون خود را ادا می کرد. این ها فقط اندکی از آن اصول زندگی است که حضرت بهاء الله پیروان خود را مامور به اجرای آن فرموده اند و بیل مشتاقانه می کوشید آن ها را مراعات کند.

بیل مطمئن بود که اگر حیاتش کاملاً منطبق با تعالیم بهایی باشد؛ در عوض، دیگران نیز با او منصفانه رفتار خواهند کرد. این اصل معمولاً درست از آب درمی آمد. در زمان مذاکره برای تجدید قراردادهای سالانه، بسیاری از همکاران گزارشگرش، با توسل به مانورهای هوشیارانه، در صدد افزایش مبالغ قرارداد برمی آمدند؛ اما بیل چنین نمی کرد. او اصلاً هیچوقت مذاکره نمی کرد. فلسفه او این بود: "من سعی خودم رومی کنم و مطمئنم او ناام با من منصفانه رفتار خواهند کرد. من نیازی ندارم تقاضای گدایی کنم." او درست می گفت و هیچ وقت هم نبود که حقوقش به موقع اضافه نشود. اما همکارانش این گونه رفتار نمی کردند.

بیل در تمام دوران اشتغالش، همچنین در خدمات امری و امور شخصیش، همواره از عزمی راسخ برخوردار بود. هیچ چیز نمی توانست مانع انجام دادن کاری شود که در دست اقدام داشت. در همه وقت آنقدر استقامت می ورزید تا کار به پایان برسد. او همچنین از اصل اولویت ها آگاه بود و امورش را بر حسب درجه اهمیت آن ها، مرتب می کرد و بدون تردید این یکی از عواملی بود که او هیچوقت شغلی را از دست نداد و همیشه برایش مشکل بود - حتی وقتی امور مهم تر در جایی دیگر پیش می آمد - کار جاریش را رها سازد.

فصل چهارم

" به آفریقا بروید "

در سال ۱۹۵۳ با فراخوان حضرت ولی امرالله، شوقی افندی، اولین سری کنفرانس های تاریخی بین المللی بهایی تشکیل شد. آن چهار کنفرانس که به ترتیب در کامپالا پایتخت اوگاندا، و شیکاگو مرکز ایالت ایلینوی، و استکهلم پایتخت سوئد، و دهلی پایتخت هندوستان تشکیل شد، زندگی بسیاری از کسانی را که در آن ها شرکت کردند، دگرگون کرد.

مادرم مبلغی را به عنوان سود سهام از شرکتی که متعلق به خودمان بود برایم فرستاد و من هم تصمیم گرفتم با آن به آفریقا بروم. بیل هم مایل بود به کنفرانس هندوستان برود.

وقتی من ازنا رضایتی حضرت ولی امرالله نسبت به این که فقط نه نفر احبای آمریکایی در کنفرانس آفریقا شرکت کرده بودند، آگاه شدم؛ شادمانیم دو چندان گشت؛ چون من یکی از آن نه نفر بودم. علاوه بر این، در این سفر توانستم، بعد از کنفرانس، به همراه ایادی امرالله جناب ذکراالله خادم، در یک سفر تبلیغی دو هفته ای هم شرکت کنم.

یک فرد دیگر از این نه نفر، دوست عزیز من، بیل فاستر (Bill Foster)، اولین بهائی سیاه پوست آمریکایی بود که به آفریقا مهاجرت کرد. بعد از کنفرانس به هردوی ما، در یک تاریخ، اجازه سفر به ارض اقدس داده شد. در چند روز فرصت بعد از کنفرانس، من در اوگاندا ماندم؛ اما دوستم به یک سفر تبلیغی در کنیا رفت. بعد از دو هفته ما در نایروبی پایتخت کنیا همدیگر را ملاقات کردیم و باهم برای زیارت به سوی ارض اقدس حرکت نمودیم.

دومین کنفرانس در شیکاگو برگزار شد و به حضور ایادی امرالله، امه‌البها روحیه خانم، به عنوان نماینده حضرت ولی محبوب امرالله، مزین گشت. در این زمان که رشد نظم اداری امرالله شاهد تشکیل دوازده محفل روحانی ملی در سطح جهان بود؛ ایشان جزئیات جهاد ده ساله حضرت ولی امرالله را معرفی کردند. نقشه های تبلیغی قبلی به ترتیب، فقط دو، سه، پنج و هفت سال امتداد داشتند و محدود به یک یا دو ناحیه از جهان می شدند. این اولین نقشه جهانی بود که ارائه می گشت و در آن، برای اجرای نقشه و وصول به اهداف آن در نقاط مختلف جهان، به هر محفل روحانی ملی، خارج از محدوده اختصاصی آن، مسئولیتی مشخص محول شده بود. وقتی انسان در نظرمی گیرد که امروز، یعنی ۵۲ سال بعد از آن ایام، ۱۸۲ محفل ملی وجود دارد؛ در می یابد که تحرک فزاینده، در نتیجه همان جهاد ده ساله که نفوس مخلصه را به مهاجرت به نقاط دور افتاده عالم فراخواند؛ آغاز شد.

مدتی بود که عشق به مهاجرت در دل های ما افزاده بود. وقتی در ارض اقدس بودم، حضرت ولی امرالله اشاره فرمودند که نقشه ده ساله، در کنفرانس شیکاگو، مطرح خواهد شد. بنا بر این وقتی در آنجا،

من ویل هردو، شنیدیم که روحیه خانم فرمودند " به آفریقا بروید"، انگار که ایشان مستقیماً مارا مخاطب می ساختند. ما قبلاً مهاجرت کرده بودیم، اما همه آن ها مهاجرت داخله و در خود ایالات متحده بود؛ جایی که بیل می توانست به راحتی در زمینه تخصصی خودش کار پیدا کند. اکنون او در اوج موفقیت شغلیش قرار داشت و به عنوان گزارشگر ثابت برای تیم فیلادلفیا ایگلز، کار می کرد و همراه تیم برای گزارش تمام مسابقاتشان سفر می کرد. شهرت شوی او، به نام **درپارک**، که از تلویزیون ملی پخش می شد، روبرو فزونی بود. او همچنین، علاوه بر مشارکت در چندین پروژه رسانه ای دیگر، یک شوی ورزشی روزانه را هم اجرا می کرد که داشت به بالا ترین مراحل موفقیت می رسید. اما هیچیک از این ها اهمیتی نداشت.

یکی از همان روزها بیل به مدیر WCAU نزدیک شد و درباره تصمیم خود و نیز علت اتخاذ آن صحبت کرد. مرد بیچاره سخت عصبانی شد و به بیل گفت اگر او برود پر کردن جایش بسیار مشکل خواهد بود. او همچنین متذکر شد که شوی درپارک مختص بیل است و نیز زندگی پنجاه و شش نفر که در شوی بیل کار می کردند، با رفتن او به سختی آسیب می دید. علاوه بر این ها، ایستگاه تلویزیون با اسپانسر شوی بیل قراردادی داشت که می بایست محترم شمرده می شد.

مادچار سردرگمی بودیم. قلب های ما، هم اکنون در آفریقا بود؛ اما احساس کردیم خلاف اصول عدل و انصاف بهایی است که بی خبر بلند شویم و آنجا را ترک کنیم. بنا بر این مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم به مدت نوزده روز لوح احمد و سایر ادعیه مبارکه را زیارت کنیم و در پایان این مدت، هر چه پیش آید بپذیریم. اگر در آن مدت اتفاقی نمی افتاد که موقعیت ما را تغییر دهد، متوجه می شدیم که قصدمان واقعاً رفتن به آفریقا نبوده است.

قبل از اتمام نوزده روز، بیل به دفتر مدیر استودیو تلویزیون احضار شد و به او گفته شد که از دست دادنش فاجعه بزرگی برای تلویزیون است؛ با وجود این اگر خواسته او چنین است، می تواند برود. کارکنان شرکت اسپانسر برنامه، دست به یک اعتصاب کامل زدند و او مجبور شد قراردادش را با برنامه **درپارک** فسخ نماید. البته این برنامه می توانست از اسپانسرهای دیگر شواها استفاده کند که معمولاً قراردادهای کوتاه مدت می بستند. ما سریعاً به حضرت ولی امرالله تلگراف زدیم و آمادگی خود را برای خدمت در آفریقا اعلام کردیم؛ مگر آنکه البته ایشان بخواهند ما را به جایی دیگر اعزام کنند. پاسخ تلگرافی فقط حاوی این کلمه بود، "ژوهانس بورگ (Johannesburg)".

پس انداز ما آنقدر بود که پس از استقرار در آنجا به مدت دو سال تکافوی زندگیمان را بنماید؛ بنا بر این، از این بابت نگرانی نداشتیم. اما لازم بود فکری به حال پسرها، بیلی و میشل بکنیم که حالا دیگر به ترتیب هجده ساله و شانزده ساله شده بودند. با آنها درباره این اقدام بزرگ مشورت کردیم و گفتیم از

پیوستشان به خود استقبال می کنیم؛ اما آن ها مجبور نبودند به صرف این که با ما باشند، همراه مایانند. اگر همراهی با ما را انتخاب می کردند، لازم بود با علم کامل به این مسئله باشد که این کار را به عنوان یک مهاجر متعهد انجام بدهند. میشل قضیه را به فوریت پذیرفت؛ اما خیلی نیاز داشت که در باره آن فکر کند. او دلش پیش دختر جوانی بود که مایل به ترک او نبود و بالاخره تصمیم گرفت در ایالات متحده بماند. ما به بیلی اطمینان دادیم که از هر جهت تأمینش خواهیم کرد و دلمان واقعاً برای او تنگ خواهد شد.

ما بعدها متوجه شدیم که مراقبت از بیلی واقعاً چگونه بوده است. وقتی او مبتلا به منازیتی خفیف می شود، دوستان دکترری سیدل (Ray Seidel)، که با او درباره رفتن خود و ماندن بیلی صحبت کرده بودیم؛ او را به منزل خود می برد و به کمک خانواده از او مراقبت می کنند تا کاملاً بهبودی می یابد. فقط در این موقع بود که دکتر سیدل ما را از بیماری بیلی مطلع کرد. قصد فداکارانه او این بوده که ما را دچار پریشانی نسازد؛ تا بتوانیم فکر خود را بر کار تبلیغ در آفریقا متمرکز نماییم. او ما را مطمئن ساخت که اگر حال بیلی بدتر شود فوراً ما را با خبر نماید؛ اما عمیقاً مطمئن بود که بیماری بیلی خفیف است و او مسئولیت محافظت از او را به عهده می گیرد. من و بیل از توجه و محبت و مهارت استادانه او به عنوان یک پزشک، از صمیم قلب تشکر کردیم.

وقتی برای رفتن به آفریقا شروع به برنامه ریزی کردیم، از خطوط هوایی فارل (Farrel) و با هوایمای آفریکن سان (African Sun)، بلیط رزرو کردیم. بعد متوجه شدیم که کشور آفریقای جنوبی فقط با ویزای توریستی به ما اجازه ورود می دهد و تا وقتی که در آمریکا هستیم نمی توانیم اجازه اقامت دائم برای آنجا بگیریم. دولت آفریقای جنوبی مقرر کرده بود که چنین درخواست هایی باید از خارج از آن کشور ارائه گردد. ما مجدداً تلگرافی با حضرت ولی امرالله تماس گرفتیم و وضعیت را توضیح داده، دو گزینه را پیش نهاد کردیم: یا به آفریقای جنوبی برویم و اسباب و وسائلمان را در آنجا بگذاریم و برای مدت کوتاهی جهت دیدار با جمعیت ها و محافل روحانی تازه تشکیل شده در آفریقای شرقی، به آنجا برویم و از همانجا تقاضای اقامت دائم کنیم؛ و یا در ایالات متحده بمانیم تا با اقامت دائممان موافقت شود که آنطور که می گفتند، چندین ماه طول می کشید. آن حضرت در جواب فرمودند: "در اولین فرصت ممکن عازم شوید." ما هم فوراً حرکت کردیم و من هدایاتی رانیز که هیکل مبارک هنگام زیارت عنایت فرموده بودند، با خود برداشتم:

۱- امتحان موفقیت فعالیت های تبلیغی ما، عکس العمل آفریقائی ها است در برابر آن. اگر این بازتاب خوب باشد، روش ما خوب بوده است و اگر آن ها پاسخی ندهند، روش ما غلط بوده است و باید آن را تغییر دهیم. مسئولیت خطیر ما تماس با مردم آفریقا است. آن ها کسانی هستند که سرانجام محافل

روحانیه را در آن سرزمین برپا خواهند کرد و اداره امور امرالله را در دست خواهند گرفت.

۲- ما باید حقیقتاً عاشق امرالله باشیم و چنین خواهیم بود اگر محبه الله راستین داشته باشیم. حضرت عبدالبها اغلب می فرمودند احبا باید " مشتعل به نار محبه الله باشند. " اگر به راستی چنین باشیم، فرزندان را دوست خواهیم داشت، بخصوص فرزندان مظلوم و مقهورش را. ضروری ترین چیز این است که محبت الهی در قلبمان موج زند.

۳- خلع کامل تعصبات از قلب و روح، آفریقائی ها را جذب خواهد کرد. ما باید آن ها را بر خود ترجیح دهیم. در هر زمان ممکن باید با آن ها، نه در کوچه و خیابان یادرامکنه عمومی، بلکه مبتنی بر آداب اجتماعی و صرف تساوی و برابری، در خانه خود، معاشرت کنیم. به دو دلیل باید برای آن ها ارجحیت قائل شویم. اول این که آن ها در اقلیت هستند (البته در ایالات متحده و نه در آفریقا-م) و امرالهی می خواهد اقلیت ها را تقدم بخشد و مورد حمایت قرار دهد؛ و دوم این که، اکنون باید در نگرشی که عالم در گذشته نسبت به سیاهان داشته، اعتدال برقرار گردد. بطور خلاصه، این است مؤثرترین راه برای تبلیغ امرالله: فقدان کامل تعصب را در عمل نشان دهید و بیاموزید که این کار را بدون وقوف از انجام دادن آن، انجام دهید.

با این اندیشه هادر ذهنمان، بیل، میشل و من، در ۲۴ جون ۱۹۵۳ سوار بر هواپیمای آفریکن سان، به سوی آفریقا پرواز کردیم. پس از یک سفر سیزده روزه، درست در زمانی که اهالی کیپ تاون (Cape Town) سرگرم برگزاری جشن تولد ملکه الیزابت بودند و در حالی که فقط ویزای توریستی در دست داشتیم، وارد آنجا شدیم. قصد ما این بود که همانگونه که در تلگرافمان به حضرت شوقی افندی گفته بودیم؛ هر چه سریعتر به آفریقای شرقی برویم و از کشور کنیا تقاضای اقامت دائم خود را مطرح نمائیم. اما همان طور که اغلب گفته می شود، " انسان یک چیزی خواهد و خدا چیزی دیگر. "

روز بعد با قطار عازم ژوهانسبورگ شدیم. چند روز بعد از ورودمان، بیل دچار حمله قلبی شد. دکتر دستورده روز استراحت کامل در جایی گرم و آرام را داد. زمستان بود و تنها جای با گرمای کافی، گرانترین هتل شهر بود. میشل در یک اتاق کوچک ماند و ما به یک سویت رفتیم که گرچه خیلی دوست داشتنی بود؛ ولی به سرعت مقداری از پيس اندازمان را که فکرمی کردیم یکی دو سال باقی خواهد ماند، بلعید.

این استراحت اجباری فرصت کافی فراهم کرد تا درباره آفریقای جنوبی و منزل جدیدمان فکر کنیم. ما از شدت استیلا سیستم تبعیض نژادی وحشت زده شدیم که در تحلیل نهایی به معنی جدایی سیاه و سفید از یکدیگر بود، مگر البته در مناسبات ارباب و نوکری. محدودیت ها چنان سخت و بازدارنده بود که حتی کسی نمی توانست به آشپز خود چیز یاد بدهد، مبادا ایده بگیرد و کمی ترقی کند. ما چگونه می توانستیم تحت شرایطی چنین دشوار، مطابق اصل بهایی وحدت عالم انسانی زندگی کنیم و آن رابه مردم زیبای آفریقای جنوبی تعلیم دهیم؟ تحقیقات دقیقمان گریزگاه قانونی مورد نیازمان را مشخص کرد: قانون مربوط به آفریقای ها و سفید پوست ها در زمینه کار در مزرعه، فقط مربوط به این می شد که آن ها نمی توانند با هم در یک ساختمان زندگی کنند (یعنی در سطح مزرعه می توانند با هم باشند - م). بنابراین متوجه شدیم که بعد از پذیرفته شدن به عنوان یک شهروند، باید یک مزرعه بخریم.

وقتی دوره نقاهت بیل تمام شد و کتر حال او را برای سفر مناسب تشخیص داد، ما به سوی کنیا پرواز کردیم تا در آنجا تقاضای ویزا بدهیم. ایادی امرالله جناب موسی بنانی و همسر عزیزشان، چون عازم ارض اقدس بودند؛ منزلشان را در کامپالا در اختیار ما گذاشتند. من از این که در کامپالا بودم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. فقط چند ماه پیش بود که برای شرکت در کنفرانس بین المللی در آنجا بودم و اصلاً فکرش را هم نمی کردم که به این زودی، این بار به عنوان یک مهاجر، دوباره به آنجا بازگردم.

لجنه مهاجرت او گاندا ترتیبی داد که بیل و میشل و من، برای اداره امور اولین مدرسه بهایی که در ناحیه جنوب صحرای آفریقا تشکیل می شد، به آنجا برویم. این مدرسه در روستائی به نام تیلینگ (Tilling)، جایی که مقر بود منزل ایادی آینده امرالله، جناب اینوک اولینگا (Enoch Olinga) باشد، قرار داشت. کار تبلیغ در این منطقه بسیار موفق بود. متأسفانه، اینوک نتوانست به آنجا بیاید، چون برای مهاجرت به سمت کامرون حرکت کرده بود؛ جایی که مهاجرین پیشین، علی و ویولت نخجوانی از او استقبال می کردند.

یکی از خانواده های محلی تیلینگ، به همراه یکی دیگر از همسایه ها، به دیدن ما آمدند و پیشنهاد دادند در مدت سه هفته ای که از کار مدرسه باقی بود، از خانه آن ها استفاده کنیم. این منزل یک کلبه مدور بود با مقداری نی و پوشال روی سقف آن. یک ظرف بزرگ گلی، تنها مخزن آب موجود بود برای رفع همه حوائج ما؛ از جمله غذا پختن، نوشیدن، حمام کردن و لباس شستن. تنها وسیله دیگر موجود در آنجا، یک تشت لباسشویی بود. یک چیز مهم و اساسی که فقدانش در همان لحظه ورود احساس شد، تختخواب بود. اما بعد از چند لحظه، انگار که خلق الساعه باشد؛ سه مرد، هر کدام با یک تختخواب بر روی سر، ظاهر شدند و زنانی هم که همراه آن ها بودند، رختخواب ها و دیگر اسباب لازم

راروی سرهایشان حمل می کردند. به هر ترتیب، این دوستان عزیز، وسایل خواب رابه نحو مرتب، به همراه پشه بندهای کامل، در آن کلبه محقر جای دادند.

دستشویی وتوالت مناسب قبل از ورود، برای ما آماده شده بود. لجنه مهاجرت از پیش به دوستان در تیلینگ گفته بود که اگر چه چاله ای که خانواده قبلا از آن استفاده می کرده، راحت بوده؛ اما آن ها می بایست آن را پرمی کرده و یک چاله جدید آماده می ساخته اند- آخر، این خانواده های آمریکایی همیشه به بهترین امکانات عادت داشته اند. عاقبت آن دوستان صمیمی همگی از کلبه خارج شدند و از آنجا که ما، به قول آن ها، به این ظرافت ها عادت داشتیم؛ از قبل سه چاله مجزا- برای هر یک از ما یک عدد- حفر کرده و از ساقه های بلند و خشکیده ذرت، سه طرف آن را پوشانده بودند تا کاملا استتار شود.

اعضای لجنه که قبل از ما به آنجا آمده بودند، امکانات جدید را مورد ارزیابی قرار داده، از سازندگان آن، به خاطر درایت و محبتشان، تشکر کرده بودند. بعد خاطر نشان نموده بودند که قسمت بازتوالت ها به طرف جایی است که قرار است کلاس ها در آنجا برگزار گردد و باید پوشیده شوند. آن دوستان محلی هم به سرعت مقداری دیگر از ساقه های ذرت جمع آوری کرده و این مسئله را هم حل نموده بودند. خلاصه آن که قبل از رسیدن ما به آنجا همه چیز آماده شده بود و ما از اینکه قضایا با جزئیات برایمان تعریف می شد، لذت می بردیم. در مجموع برای ما بسیار هیجان انگیز بود که فرصت یافته بودیم چنین خانه ای ابتدائی، ساده و دست اول و در عین حال حاوی امکانات کافی برای زندگی را، تجربه نمایم.

در هر زمان لازم، مخزن آب ما، توسط خانم هایی که آب تازه را با بوکه های تمیز از رودخانه ای در فاصله یک مایلی، می آوردند؛ پرمی شد. یکبار میشل گفت که اگر آن ها می توانند این کار را انجام بدهند او هم می تواند و بنابراین تصمیم گرفت با آن ها برود، که خیلی سبب سرور خاطرشان شد. اما وقتی بازگشت سر تا پایش خیس شده بود؛ چون ظرف تکان خورده و بیشتر آب ها بیرون ریخته بود. این وضعیت باعث خنده و خوشحالی خانم ها شد که البته خودشان کاملا خشک و تمیز بودند.

سه نفر به نوبت برای ما ترجمه می کردند. یک روز متوجه شدیم که یکی از مترجمین، آقای کولوناریو اوله (Kolonario Oule) هر روز عصر آنجا را ترک می کند. چون کلاس ها در صبح ها و بعد از ظهرها تشکیل می شد، دلیلی نداشت که او بماند؛ اما برایش راحت تر بود که چنین کند. از روی کنجکاوی از دوستان پرسیدیم او هر روز کجامی رود. یکی از آن ها گفت او به بیمارستان می رود تا از همسر بیمارش عیادت کند و به کارهایش رسیدگی نماید.

روز بعد بعضی از دوستان دیگر به ما خبر دادند که آقای اوله و خانواده اش وقتی دیانت بهایی را پذیرفته بودند، با مشکلاتی جدی مواجه می شدند. همسایه ها از اینکه آن ها دین جدیدی انتخاب کرده

بودند ناراحت شده، آن‌ها را اذیت می‌کردند. یکبار که آن‌ها به یک سفر تبلیغی رفته بودند، فردی به انبارغله کوچکشان دستبرد زده، تقریباً چیزی برای فصل زمستانشان باقی نگذاشته بود. در خلال یک سفر دیگر، دیوارخانه آن‌ها را خراب کرده و تمام لباس‌هایشان را، بجز آن‌هایی که به تن داشتند، از بین برده بودند.

ما خیلی نگران شدیم. برای مومنین جدید این‌ها امتحانات شدیدی بود. وقتی آن روز آقای اوله از ملاقات همسرش بازگشت، بیل با او هم‌دردی کرد و پرسید برای کمک به آن‌ها ما چه کاری می‌توانستیم انجام دهیم. او در پاسخ فقط گفت وضعیتشان خوب است و همسرش هم چند روز دیگر به خانه بازمی‌گردد. او تاکید کرد که این امتحانات خیلی مهم هستند و افزود: "این راهی است که خدا از طریق او درون ما رو تصفیه می‌کند."

بعدها ما داستان دیگری را جمع به فداکاری‌های این مرد عزیز شنیدیم. یک روز که اتوبوس خراب می‌شود، او برای زودتر رسیدن به جلسه لجنه تبلیغ، دو چرخه‌ای قرض می‌گیرد و چندین مایل را با آن پا می‌زند. وقتی دیگر همکاران مهاجرش به او می‌گویند می‌توانسته به جای این همه دو چرخه سواری، آن جلسه را غیبت کند؛ جواب می‌دهد: "میتونستم تو خونه بمونم و حضرت به‌الله رو دوست بدارم، ولی نمی‌تونستم اونجا بمونم و به آن حضرت خدمت کنم." این نفس منقطع و منجذب بعدها به عضویت هیئت مشاورین قاره‌ای، موسسه‌ای که برای کمک به ایادیان امرالله جهت صیانت و ترویج امر الهی ایجاد شده بود، انتخاب شد.

پسردایی (یا پسرخاله یا پسرعمه - م) جناب کولوناریو اوله، آقای اولورو اپیرو (Oloro Epyeru) که هنوز بهایی نشده بود، در تمام کلاس‌های برنامه ریزی شده برای سه هفته، شرکت کرد. او قبل از اینکه ما آنجا را ترک کنیم اظهار ایمان نمود و مثل جناب اوله، در سال‌های بعد، به عضویت هیئت مشاورین قاره‌ای انتخاب شد. بیل و من از این افتخار برخوردار بودیم که از آغاز با این مردان شریف آشنا باشیم.

ما در نایروبی، پایتخت کنیا، تقاضای خود را برای اقامت دائم در آفریقای جنوبی تسلیم کرده بودیم. موقع دریافت آن‌ها به ما گفته شد که تاکنون برای هیچکس به این سرعت برگه اقامت صادر نشده بود. ما فقط نوزده روز معطل شدیم، که فکر کردیم باید نشانه مهمی باشد.

تصمیم گرفتیم در راه بازگشتمان به آفریقای جنوبی، بایک کشتی عازم رودزیای جنوبی (که اکنون به زیمبابوه معروف است) شویم و با دوستان نزدیکمان کنت (Kenneth) و روبرتا (Roberta) کریسشن (Christian)، که آن‌ها از زمان رفتن به رودزیای ندیده یویدیم؛ و نیز لیل والنورهادن، که توجه ما را به آفریقا جلب کردند و خودشان نیز به دستور حضرت

ولی امرالله، اول به رودزیا و بعد به آفریقای جنوبی مهاجرت نموده بودند، دیدار کنیم. هادن ها گفتند که با ماشین مارا به ژوهانسبورگ می رسانند. میشل درنا یروبی پیش سو (Sue) و عزیز یزدی ماند. او خیلی مورد توجه آن ها قرار گرفته بود و مایل بودند پیششان بماند و این وضعیت تا زمانی که مادر آفریقای جنوبی مستقر شدیم، ادامه داشت. (اطلاعات بیشتر را درباره زمان اقامت ما در آفریقای شرقی، می توانید در مقاله "سیاه پرتوهای خورشید"، مندرج در کتاب عالم بهایی جلد دوازدهم، صفحه ۹۲۵، ملاحظه بفرمائید."

تنها کشتی قابل دست رس برای رودزیای جنوبی، یک کشتی جنگی بود. از اینکه سفرمان کوتاه و در نتیجه هزینه آن مختصر می شد، خیلی خوشحال بودیم. گرچه رقصیدن جزء امور مهمه بیل محسوب نمی شد؛ اما یکبار برای این کار به روی عرشه رفتیم. بعد ها، وقتی اوصحبت مرا با یکی از دوستان درباره این قضیه می شنید، با صدای بلند گفت "اون روز به نظرم رسید که تموم راه رو، از مومباسا (Mombassa) تا رودزیای جنوبی، داشتیم می رقصیدیم."

واکنون، در حالیکه اجازه نامه های خود را در دست داشتیم، به آفریقای جنوبی بازگشتیم تا خانه جدید خود را بنا نهیم.

فصل پنجم

ورود به آفریقای جنوبی

وقتی ما، سه هفته بعد، وارد ژوهانسبورگ شدیم، هنرمندبهای، رجینالد تروی (Reginald Turvey)، تنها مؤمن ساکن در آنجا بود. در واقع او یکی از دونفربهایانی بود که در تمام مملکت وجود داشتند. نفر دیگر آگنس کاری (Agnes Carey) بود که در دوربان (Durban) زندگی می کرد. آن ها اهل آفریقای جنوبی بودند و مدت ها قبل از اینکه ما به آنجا برویم بهایی شده بودند. بیل، میشل و من، نخستین مهاجرینی بودیم که در جهاد کبیرا کبرو وارد آفریقای جنوبی شدیم؛ گرچه زمانی که در آفریقای شرقی منتظر صدور ویزای اقامت خود بودیم، تعدادی دیگر از احبای آمریکایی هم به آنجا مهاجرت کردند؛ از جمله بهیه وهری (Harry) فورده، چوم (Chum) و بوب (Bob) میلر با بچه هایشان، و دوریس بالارد (Doris Balard). بعداً ال (Al) و موده ریمهولز (Maude Reimholz) هم وارد شدند.

دلیل اینکه این همه آمریکایی وارد آفریقای جنوبی می شد به حکمت حضرت شوقی افندی باز می گشت. به فرموده آن حضرت، در طراحی نقشه دهساله و اختصاص هر منطقه ای از جهان به یکی از محافل ملیه موجود، آفریقای جنوبی به ایالات متحده محول شده بود؛ زیرا این دو کشور از لحاظ تبعیض نژادی شرایطی شبیه هم داشتند. ایشان مایل بودند بهائیان آمریکائی با نمونه عملی نشان دهند که متفاوت هستند و علت تفاوتشان هم این است که بهایی می باشند. آن حضرت همچنین آفریقای شرقی را به محفل روحانی ملی انگلستان سپردند تا آن ها نیز ثابت کنند که با استعمارگران فرق دارند.

ما مشتاق بودیم که سهم خود را در تحقق نیت حضرت ولی امرالله ادا نمائیم و تا آن حد خوش شانس بودیم که سریع خانه ای پیدا کنیم. رجینالد تروی در خانه ای متعلق به خودش، در خیابان دونبار (Dunbar) زندگی می کرد. او به ما پیشنهاد داد بخشی از آن منزل را اجاره کنیم. از آنجا که خانه اطاق های زیادی داشت و رج (مخفف رجینالد - م) هم آدم با صفایی بود؛ این، پیشنهاد مطلوبی به نظر رسید. رج واقعاً با شخصیت بود و همیشه شاد و سرحال به نظر می رسید. فکرنمی کنم که هرگز از او حتی یک کلمه شکایت شنیده باشم. وقتی کارهایی پیش می آمد که در حد توان او بود، بلافاصله آماده کمک می شد. دوست مشترک ما، لوول جانسون (Lowell Johnson) دارد سرگذشت رج رامی نویسد تا دوستانی که هیچوقت شانس ملاقات او را نداشته اند، با خصوصیاتش آشنا شوند.

به دلیل مخارج سنگینی که برای بهبودی بیل از حمله قلبیش متحمل شدیم، مقدار زیادی از موجودیمان به باد رفت. مزرعه ای در حومه شهر پیدا کردیم و خواستیم آن را بخریم، اما توانش را

نداشتیم. در همین موقع بیل اسمیتز (Smits)، از هاوایی \$۲۵۰۰ پس انداز کرده بود که می توانست با آن به آفریقا بیاید. اما قبل از اینکه رؤیایش تحقق یابد به خدمت سربازی احضار شد و تصمیم گرفت گرچه خودش نمی تواند، اما پولش باید به آفریقا برود. دوست او، لری هاتز (Larry Hautz)، در همان وقت، عازم زیارت ارض اقدس بود؛ بنا بر این، بیل اسمیتز برای کمک به لری متوسل شد که این پیش نهادش را به حضور حضرت ولی امرالله برد که ایشان هم هدایت فرمودند "آن را به بیل سیرزبدهید." ما از آن قرض الحسنه برای خرید مزرعه استفاده کردیم.

وقتی توانستیم این مبلغ رامهیا سازیم، از آن به عنوان قرض الحسنه، برای تامین هزینه های حظیره اقدس ملی آفریقای جنوبی، واقع در خیابان روستنبرگ (Rustenburg)، در ژوهانسبورگ، استفاده شد. سپس محفل روحانی ملی ایالات متحده، به عنوان هیئت سرپرست، آنرا جایگزین نمود و اجازه داد که از آن، اینبار برای خرید زمین مشرق الاذکار آینده، برداشت شود. سرانجام، وقتی بیل اسمیتز از خدمت در جنگ کره بازگشت، این پول به او بازگردانده شد.

هنگامی که ما به مزرعه نقل مکان کردیم، رج هم منزل خود را به کسی دیگر اجاره داد و به کلبه اضافه ای که در ملک ما قرار داشت، آمد. جان آلن (John Allen)، یکی از دوستان که مهاجر سوازیلند (Swaziland) و مهمان ما بود، یکی از اطاق ها را گسترش داد و آن را به فضایی روشن و باز، به عنوان یک استودیو برای رج، تبدیل کرد. ما بطور جداگانه زندگی می کردیم؛ خودمان در منزل اصلی و رج هم در کلبه، ولی برای صرف غذا به ما می پیوست. بعدها همین استودیوی رج به سالنی بدل گشت که اولین کانونشن ملی آفریقای جنوب غربی در آن تشکیل شد.

اسم مزرعه را وست ویند (West Wind) گذاشتیم؛ اما خودمان و سایر احبا، ساده و عاشقانه، به آن فقط "مزرعه" می گفتیم. هر چیزی مربوط به این مزرعه، یک درختش جادویی خاصی داشت.

اولین محفل روحانی ژوهانسبورگ، با حضور رج و شش نفر مهاجر، به اضافه دو نفر سفید پوست یهودی تبار از آفریقای جنوبی که اخیراً بهایی شده بودند؛ در سال ۱۹۵۴، تشکیل شد. این زوج سفید پوست، به مناسبت ایمانشان به امرالهی، احبارا به یک جشن و مهمانی کوچک دعوت کردند. جناب جان روبراتز (John Robarts) ایادی آتی امرالله و همسرشان اودری (Audrey) هم از شهر مافکینگ (Mafeking) وارد شدند و پیش نهاد دادند هزینه پذیرایی این جشن را به عهده بگیرند؛ اما آن دو مومن جدید در جواب گفتند، "خیلی ممنون ولی مطمئن باشید غذا ممنوع کوشر (Kosher) نیست." در خلال مهمانی نامه ای که اخیراً از حضرت ولی امرالله رسیده بود، خوانده شد که در آن تصریح شده بود ما نمی باست سفید پوست ها، دورگه ها و هندی ها، بلکه فقط بومی های آفریقایی را تبلیغ می کردیم؛ زیرا آن سرزمین متعلق به آن ها است و لهذا همان ها شایستگی آن

رادارند که نخستین گیرندگان پیام الهی باشند. بعد از این مهمانی، مهمانداران خود را دیگر ندیدیم. عدم فرصت کافی برای کمک به آن‌ها تا درک عمیق تری از امر الهی به دست آورند؛ ممزوج به دستورالعمل‌های حضرت ولی امرالله، می‌بایست این افراد را که تحت قوانین سخت آپارتاید بزرگ شده بودند، مغلوب و مخمود کرده باشد.

حضرت ولی امرالله هم چنین امر فرموده بوند که ما باید قبل از تبلیغ آفریقائی‌ها درباره آن‌ها تحقیق کنیم. اگر آن‌ها بیش از حد درگیر مسائل کلیسایی یا امور سیاسی بودند، ممکن بود درباره ما جاسوسی کنند؛ و اگر معلوم می‌شد که ما با آن‌ها غیر از برده رفتاری کردیم، احتمال داشت دستگیر شده، یا به زندان بیفتیم و یا از کشور اخراج شویم.

از آنجا که بیل در شرکت رادیوی آفریقای جنوبی (SABC) کاری پیدا کرد، ما گاهی در شرایطی قرار می‌گرفتیم که مجبور می‌شدیم با آشنایان رنگین پوست خود، روابطی تصنعی برقرار سازیم. در دهه ۱۹۵۰ که ما در آفریقا بودیم هنوز تلویزیون به آنجا نرسیده بود؛ به همین دلیل او به رادیو برگشت و همان شوی آمریکایی خود، موسوم به **این مرد سیرز** را از سر گرفت که از ساحل تا ساحل و یا آنطور که بیل می‌گفت "از اقیانوس اطلس تا اقیانوس هند" شنیده می‌شد. این شغل، مستلزم رعایت بعضی شرایط کاری و روابط اجتماعی با سایر سفیدپوستان بود. در عین حال، ما می‌بایست از برقراری روابط صمیمانه با آن‌ها اجتناب می‌کردیم؛ چون ممکن بود پرسند چرا به آفریقای جنوبی آمده ایم و ما هم که نمی‌توانستیم دروغ بگوئیم. بدین ترتیب مجبور بودیم روی خطی بس باریک حرکت کنیم.

همه مطالب مربوط به برنامه **این مرد سیرز**، توسط خود بیل و گاهی هم به کمک بیل جونور که بعد از یک سال جدائی، به ما پیوسته بود؛ تهیه می‌شد. (به قول بیل، بیلی بهتر از خود او مطلب می‌نوشت.) از آنجا که رادیوی SABC دولتی بود، همه متون می‌بایست سه ماه زودتر به آن‌ها تحویل می‌شد. بعد، بیل برنامه‌ای را که مراحل تصویبش سه ماه طول می‌کشید، فقط در چند روز ضبط می‌کرد و به محض اینکه کارش تمام می‌شد، برای سفر تبلیغی حرکت می‌کرد. این نحوه کار، نه فقط نان و پنیروزمره ماراتامین می‌کرد؛ بلکه به این معنی هم بود که کار امر الهی، همواره برایمان از اولویت تام برخوردار است. آری تبلیغ همیشه مهمترین مسئله مورد نظریل بود.

به علت هدایات ویژه حضرت ولی امرالله، تقریباً یک سال طول کشید تا ما توانستیم اولین نفر را در ژوهانسبورگ تبلیغ کنیم. چون می‌بایست خیلی مراقب باشیم که کسی متوجه جلسات میان نژادیمان در مزرعه نشود؛ من برای خانواده روبه گسترشمان، هم به عنوان یک آشپز و هم به عنوان یک خانه دار، فعالیت می‌کردم. علاوه بر خودمان ورج، چندین نفر دیگر از احباب از جمله فرد شچر (Fred

(Schechter)، برای اقامت به آنجا وارد شده بودند. من دعا می کردم هرچه زودتر فردی مطمئن پیدا شود که به من کمک کند.

یک روز زنی را دیدیم که جلوی در منزلمان نشسته بود. از او پرسیدیم چه می خواهد. گفت اسمش فلورنس مارومو (Florence Marumo) است و شوهرش او را با سه تا بچه که باید به تنهایی بزرگشان کند، ترک کرده است. او نیاز داشت در جایی کار بگیرد که بتواند از آن ها هم نگهداری نماید؛ وضعیتی که با کارهای موجود در شهر سازگار نبود. ما او را بطور آزمایشی استخدام کردیم.

آندره موفقنگ که در آنوقت، در ترجمه آثار به زبان سه سوتو (Sesotho)، به ما کمک می کرد؛ تذکر داد مراقب باشیم که آن زن یک وقت جاسوس نباشد. او برخلاف بسیاری از زنان دیگر که در مزارع کار می کردند؛ تحصیل کرده بود و زبان انگلیسی را هم به خوبی صحبت می کرد. یک بار آندره را دید که در آشپزخانه نشسته است، ولی نتوانست بفهمد آن مرد سیاه پوست سر میز آشپزخانه ما چه می کند. او داشت ادعیه بهایی را به زبان سه سوتو ترجمه می کرد.

یک روز به او نزدیک شد و سرک کشید ببیند دارد چه می نویسد؛ بعد از لحظاتی گفت: "وای، دلم می خواد بعضی از اون ها رو داشته باشم." آندره با کمی ترشروئی جواب داد: "تونمی تونی." بعد من مداخله کردم و گفتم: "آندره، این فقط یک کتابچه دعا ست، او باهاش چکاری می تونه بکنه؟" به نظر من رسید که این قضیه هم می تواند جزئی از برنامه آزمایش او باشد و به آندره گفتم: "بذار یکی شو ورداره." آندره یکی از کتابچه ها را به او داد و گفت: "اونو به خونه بیرو اول تا آخر بخون. زیرمتکا بذار و به هیچکس نشون نده و فردا صبح با خودت بیارش." او همین کار را کرد و در حدود یک ماه و نیم بعد بهایی شد. ما هم او را برای تمام وقت استخدام کردیم و با بچه هایش به مزرعه نقل مکان نمودند.

در این اوان دوریس بالارد که در کنسولگری ایالات متحده کار می کرد، یک موقعیت تبلیغی خوبی به دست آورد. یکی از مدارس محلی آفریقائی از دستیار کنسولگری برای پیدا کردن یک نفر که بتواند طی ساعات منظمی به شاگردانش هنر و کاردستی یاد بدهد، کمک خواسته بود. اغلب این دانش آموزان، فقط برای درس خواندن در این مدرسه، از نواحی دیگر، به ژوهانسبورگ می آمدند و در شهر نه آشنائی داشتند، نه بعد از ساعات درسی، کاری. دوریس پیشنهاد کرد که اجبا برای آموزش به آن ها، کمک کنند و هر کسی یکی از کارهای نمایش، سخنرانی، قلاب بافی، بافتنی و بسیاری فعالیت های دیگر را تقبل کرد. این اولین برخورد مستقیم ما با مردم بود. دست به دعا برداشتیم که بتوانیم از این راه کسی را تبلیغ کنیم.

بالاخره دوریس بازیر نظر گرفتن یکی از دختران جوان، متوجه شد او مورد اعتماد است و محفل روحانی موافقت کرد به او ابلاغ کلمه شود. برای این کار، دوریس و بهیه فوردا (بعد ها

وینکلر (Winckler))، به این دانش آموز پیش نهاد کردند بعد از ظهر یک یکشنبه، او را برای دیدار خانواده اش، با ماشین به راستنبرگ (Rusteburg) ببرند و تصمیم گرفتند در راه امرالهی را به او ابلاغ کنند. زن جوان با خوشحالی از این فرصت استقبال کرد و قرار شد آنها ساعت ده صبح به دنبالش بروند.

درست در همان ساعت ده صبح روز یکشنبه، دوریس و بهیه با نگرانی متوجه شدند یک مرد ناشناس هم منتظر آن زن جوان است. با گذشتن از کنار او احساس کردند ابلاغ کلمه به او نیز مشکلی به وجود نخواهد آورد و تصمیم گرفتند چنین کنند. تشخیص آنها درست بود. به این ترتیب ویلیام ماسلا (William Masehla) به امرالهی گروید و بعدها به عضویت هیئت مشاورین قاره ای نیز انتخاب شد.

بشر فعالیت های تبلیغی مادر اطراف مزرعه متمرکز بود. بوتانا پوکانه (Bothana Pokane)، یکی از دوستان، یک ماشین داشت و وقتی شخص مورد اعتمادی را می یافت، عصر سه شنبه او را سوار می کرد و برای صرف شام و شرکت در جلسه تبلیغی، به مزرعه می آورد. فلورانس مهارت داشت غذائی افزایش پذیر درست کند که بدون توجه به تعداد حاضرین، همه را سیر می کرد. ما هیچوقت نمی دانستیم تعداد مهمانان چند نفر ممکن است باشند. بیل همیشه سر میز شام حاضر بود و به صحبت های تبلیغی مشغول می شد. بعد از شام هم بیت تبلیغی تشکیل می شد. جلسات ضیافت و جشن های امری نیز در مزرعه برگزار می شد.

ایمپ (Imp)، یکی دیگر از دوستان، مبلغ پر حرارتی بود. یکبار که ما از اجرای یک شوی خانه باز می گشتیم، در یک ایستگاه پمپ گاز که در نزدیکی مزرعه قرار داشت، توقف کردیم. من اتومبیل را می راندم و ایمپ هم خودش را توی بازوی بیل که از شدت خستگی حال کنار زدن او را نداشت، انداخته بود. وقتی کارگر آفریقائی، تانک ماشین را پر کرد؛ بیل سعی کرد با او صحبت کند؛ اما آن مرد، وحشت زده گفت: "من با سفید پوست ها حرف نمی زنم."

تحت تاثیر این صحبت، ایمپ ناگهان خودش را جمع و جور کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد. این بار مسئله فرق می کرد؛ یعنی ژنه (Gene)، کارگر پمپ، در مورد حرف زدن با یک سیاه پوست مشکلی نداشت. قبل از این که آنجا ترک کنیم، ایمپ به ژنه گفت که ما کجا زندگی می کردیم و یاد آورد که هر یکشنبه بعد از ظهر عده ای برای ملاقت ما به مزرعه می آیند و گفت از آمدن او نیز خوشحال می شدیم. اما ژنه خیلی محکم جواب داد: "من به خانه سفید پوست ها نمی روم."

بعد از این جریان، ما اغلب در آن پمپ گاز توقف داشتیم و سعی می کردیم با ژنه گرم بگیریم؛ اما او همچنان از ما کناره گیری می کرد. با وجود این در یکی از یکشنبه ها ژنه را دیدیم که داشت از جاده

جلوی منزلمان ، قدم زنان بالا می آمد. بیل به استقبال اورفت ، اما ژنه فوراً راهش را کج کرد. بیل سریع به خانه بازگشت و ایمپ را به همراه آورد و به دعوت او، ژنه هم به کسانی پیوست که در آن روز برای جلسه منظم یکشنبه ها، گردآمده بودند. بعد از آن ژنه نیز یکی از حضار دائمی بیت تبلیغی شد و عاقبت به امرالهی ایمان آورد.

یک روز، بعد از اینکه بیل یک حکایت خنده دار تعریف کرد، ژنه که در کنار او نشسته بود، به رسم شوخی روی شانه او زد؛ اما بلافاصله از این حرکت که تصویری کرد بسیار ناشایسته بود، شرمند شد و با وجناتی پراز ترس و دلهره سر جای خودیخ زد. بیل با لبخندی بر لبانش گفت: "ژنه، تو آنقدر هم که نشون می دادی خجالتی نیستی ها." ژنه که از این شوخی آرامش خود را بازیافت، جواب داد: "خوب، تو هم آنقدر که نشون می دادی سفید پوست نیستی."

نفوسی از ممالک مختلف آفریقا به دیدن مزرعه می آمدند. قبلاً تصور ما این بود که محفل روحانی ملی چندین سال دیگر تشکیل خواهد شد؛ اما حضرت ولی امرالله اعلان فرمودند محفل روحانی منطقه ای که پانزده مملکت را در بر می گرفت و مرکز آن در ژوهانسبورگ مستقر می شد، باید ظرف هجده ماه تشکیل شود. آن حضرت همچنین اجازه فرمودند با اینکه مزرعه سیزده مایل بیرون از ژوهانسبورگ قرارداد شد، جزئی از آن شهر محسوب گردد. برای وصول به این هدف، ایشان هدایت نمودند که تعداد هر چه بیشتر از نفوس مستعد آفریقائی را که می شناختیم به مزرعه دعوت کنیم و آن ها را تبلیغ نموده، به محل های خود عودت دهیم تا آنچه را آموخته اند به دیگران نیز ابلاغ نمایند. از آنجا که ما از عمق عرفان این افراد آگاه نبودیم و نمی خواستیم چیزی را هم بی مورد تکرار کنیم، برای هر کس که قرار بود تبلیغش نمائیم، یک آزمون کوچک ترتیب دادیم. مفاهیم مورد نظر را جنویو کوی (Genevieve Coy) که چند ماه را پیش ما گذراند، در نظر گرفت و بعد من و او با هم سوالات لازم را طراحی کردیم.

اولین آزمون شامل اسئله ای اساسی بود مثل: "کلمه بهائی به چه معنی است؟"، "چه کسی بنیان گذار دیانت بهائی است؟" و "حضرت عبدالبهیچه کسی بودند؟". سؤال ها به تدریج مشکل ترمی شد. هر فردی روی هر سؤالی که متوقف می شد، همانجا نقطه شروع دوره آموزشی بعدی برای او بود. این روش وقت زیادی را صرفه جوئی می کرد و بسیار هم کارآمد بود.

این مبتدیان که از راه های دور، حتی از ممالک دیگر می آمدند؛ جایی برای اقامت احتیاج داشتند و مزرعه هم از شهر بسیار دور بود. قانون کشوری نیز هم زیستی سیاهان و سفیدان را در زیر یک سقف ممنوع کرده بود. این مشکل مانعی دیگر بر سر راه ما بود که می بایست بر طرف می شد.

یکبار به نمایشگاه ملی روستائی که در ژوهانسبورگ برگزار می شد و در آن انواع چیزهای گوناگون به فروش می رسید، رفتیم و یک جفت خرگوش نروماده چین چیلان، از نوع درشت، خریدیم. آن ها پوستی

نرم و پشمالوداشتند و توی بغل هم می خوابیدند. (این ها از آن نوع چین چیلای کوچک و ظریفی که پوستش از لحاظ ارزش در دنیا مقام دوم را دارد، نبودند.) ما امیدوار بودیم افسانه قدرت باروری حیرت انگیز خرگوش هادرست از آب دربیاید و همینطور هم شد.

یک اطاق کوچک، ظاهر برای جادادن وسائل کشاورزی و خرگوش ها، ساخته شد؛ اما عملاً چهار نفر از مبتدیان مذکر آفریقائی در آن ساکن شدند. داخل آن را طوری مرتب کردیم که قابل سکونت باشد؛ ولی از بیرون چیزی جز یک انباری محقر کشاورزی، به نظر نمی رسید.

داخل ملک ما یک مرغداری خیلی بزرگ هم موجود بود که سه قسمت مجزا داشت. جان آلن اقدام به بازسازی آن کرد. یکی از آن قسمت ها را برای جوجه ها گذاشت و دو قسمت دیگر را به صورت دو تاطاق، برای فلورنس مارو و ویچ هایش بازسازی کرد که البته دونفر خانم مبتدی هم با او در این اطاق ها شریک بودند. به این ترتیب، ما توانستیم یک مدرسه منظم سالانه با چهار مبتدی مرد و دو مبتدی زن، داشته باشیم.

کلاس در منزل خودمان تشکیل می شد. یکی از اطاق های عقبی به کتاب ها و لوازم التحریر و تخته سیاه اختصاص یافت. از مبتدی ها خواسته شده بود لباس کار سر کلاس حاضر شوند. در کنار هر پنچ تادرب سالن، تعدادی بیل و شن کش و گردگیر گذاشته و به همه آموزش داده شده بود که اگر ماشین ناشناسی در جاده دیده شد؛ مردها فوراً بیل ها و شن کش ها را بردارند و به کار مشغول شوند و زن ها هم گردگیرها را بردارند و به تمیز کاری بپردازند. در تمام سال هائی که مادر آنجا بودیم، هیچ غریبه ای وارد نشد؛ ولی ما همیشه خود را برای مواجهه با این مسئله آماده نگه می داشتیم.

جان اوادری روبرتس (Audry Robarts)، بعد از زیارت ارض اقدس، به آفریقا بازگشتند و خبر آوردند که حضرت ولی امرالله آن ها را مطمئن فرموده بودند "مزرعه را محاط به محبت و صیانت خود نموده اند." بیل واقعا احساس می کرد وقتی در مزرعه مشغول کار است، از هرگزندی محفوظ می باشد.

بیل در جوانی به بیماری jaundice، که به کبد آسیب وارد می کند؛ مبتلا شده بود. این بیماری سیستم ایمنی بدنش را ضعیف کرده بود که او را سخت در معرض انواع امراض مسری قرار می داد. در خلال جنگ، هپاتیت شایع بود و در آفریقا نیز همیشه مالاریا و انواع بیماری های مختلف دیگر رواج داشت. یک روز که همه ما برای کارهای مختلف از منزل خارج شده بودیم؛ بیل به حالت نزار، در خانه مانده و به رختخواب پناه برده بود. (اینکه چطور او در آفریقا به تب معروف کوه های راکی مبتلا شده بود؛ هنوز یک راز باقی مانده است.) ناگهان فریاد "نوکا-نوکا" (به معنی مار-مار) به گوش اومی رسید. آن ها کارگران آفریقائی بوده اند که سراسیمه جیغ می زده اند و می گفته اند ما داخل مرغدانی

شده است والان همه جوجه هارامی بلعد. مشکل اصلی این بود که اگر یک rinkhals (یعنی مار کبرا) وارد مزرعه می شد؛ آفریقائی ها دیگر دست به هیچ کاری نمی زدند تا اینکه مار کشته شود و حتما هم دفن گردد؛ تا جفتش برای انتقام نیاید. بیل به هر ترتیبی بوده از رخت خواب بیرون می آید و تفنگ کالیبر ۲۲ خود را که فقط برای همین مقاصد نگهداری می شد؛ برمی دارد و به محوطه مرغداری می رود.

مار جلوی او قد می کشد و دهانش را کاملا باز می کند. بیل که از تب می سوخته، در بینائیش اختلال ایجاد می شود و وقتی به مار نگاه می کند، سر آن راسه تا می بیند. خوشبختانه آموزش های دوران کودکی به دادش می رسد و نصیحت پدر به یادش می آید که: "اگه یه وقت مست کردی و با کسی دعوات شد و یه نفر روزه تا دیدی مشتت روزه نفر وسطی بزنی." به این ترتیب او سر وسطی را نشانه می گیرد و به همین دلیل تیرش به هدف می خورد.

بالاخره مار به سرعت به خاک سپرده می شود و آرامش یکبار دیگر به مزرعه بازمی گردد و بیل هم به رخت خواب خود عودت می کند. وقتی ما به خانه باز گشتیم و از اوضاع بعد از ظهر سؤال کردیم، او آنقدر بهبود یافته بود که داستان را برای ما تعریف کند و از عکس العمل های وحشت آلود ما لذت ببرد.

فصل ششم

باب و کیث کویگلی (Keith Quigley) به ما می پیوندند

دوستان عزیز ما باب کویگلی و همسرش کیث، کمی بعد از ما وارد آفریقای جنوبی شدند. بیل و باب قبل از اینکه بیل بهائی شود، در واقع پیش از آنکه ما بایکدیگر ازدواج کنیم، همدیگر را دیده بودند؛ و آن در زمانی بود که بیل برای شرکت در جلسه ای که در مدرسه بهائی لوهلن (Louhelen) منعقد می شد، به من می پیوست. میان آن ها که هر دو درگیر کارهای هنری و رادیوئی و نمایشی بودند و بعد هم هر دو به فعالیت های تلویزیونی پرداختند؛ از همان زمان روابط دوستانه مستحکمی بوجود آمده بود. باب و کیث اغلب، هم در فعالیت های امری و هم در امور شغلی، با من و بیل همکاری نزدیکی داشتند.

بیل، کویگلی هاراتشویق کرد برای زیارت اماکن مقدسه در اسرائیل، به ارض اقدس سفر کردند و آن ها هم پذیرفتند. در آنجا حضرت ولی امرالله به باب می فرمایند که او و بیل "... باید بایکدیگر همکاری کنند... چون تیم خوبی را تشکیل می دهند." تشویقی بالاتر از این نیاز نبود تا همکاری تازه شکل گرفته آن ها را تحکیم بخشد. آن ها آنچنان همکاری مستدامی را آغاز کردند که فقط با مرگ باب پایان یافت.

وقتی آن ها با هم کاری کردند، میراث مشترک فرهنگ ایرلندی و محبتشان به امراللهی، کاملاً نمایان بود. آن ها با آن خلاقیت و شوخ طبعی که داشتند؛ هرگز از درک دقیق امکانات هر موقعیتی، در جهت تشویق و ترغیب احبا به خدمت بیشتر به امراللهی، باز نمی ماندند.

یکی از اولین برنامه های آن ها (بعد از ازدواج بیل و قبل از مهاجرت به آفریقا-م)، ارائه یک شوی رادیوئی بود به نام **آقای عدالت**. این آقا شخصیتی خیالی بود که در طول هر برنامه، یک مشکل را با کاربرد اصول بهائی حل و فصل می کرد. از آنجائی که هر دو آن ها به وفور از شوخ طبعی جذاب ایرلندی برخوردار بودند، به طور طبیعی همیشه مقداری شوخی چاشنی کارشان می کردند. روزنامه محلی شهر میلواکی این سری برنامه ها را، که به عنوان یک سریال بهائی معرفی می شدند؛ "بهترین شوی رادیوئی که به نام یک دیانت به اجرا درمی آمدند" توصیف کرد و اضافه نمود "این اولین بار است که ما می شنویم یک دین با حس شوخی دمساز است."

بیل و باب، هر دو، در سال ۱۹۵۴، توسط ایادی امرالله، جناب موسی بنانی، به عضویت هیئت معاونت انتخاب شدند. جزیره موریس جزئی از منطقه ماموریت آن ها بود که مرتباً از منازل خود در آفریقای جنوبی به آن جزیره سر می زدند. نتیجه کارشان بیست تا سی نفر تازه تصدیق در هر روستا بود. به گفته پواموردی (Poova murday)، در زمان حضور بیل و باب در موریس بود که "اقبال افواج" آغاز شد.

یکی از جامعه های محلی جزیره موریس کوشیدم محفل روحانی خود را به ثبت برساند؛ اما رئیس اداره ای که می بایست تقاضای آن ها را تایید می کرد، یک فرد مسلمان بود و به دلیل تعصب مذهبی

تقاضای آن‌ها را رد نمود. در آن زمان اغلب ادیان، از جمله اسلام و مسیحیت و حتی شیوه بت پرستی، در مورس رواج داشت. احبای مورسی به باب و بیل متوسل شدند تا با آن‌ها مشورت کرده، مشکل را حل کنند. آن‌ها هم یا استفاده از جذابیت ایرلندی خود با "خوش‌زبانی"، نظر رئیس را مساعد کردند و بلافاصله ثبت رسمی محفل انجام گرفت. بعلاوه، به سبب محبتی که آن‌ها نشان آن مرد نمودند، یک دوست واقعی نیز برای امرالهی به دست آوردند.

اما آن‌ها همیشه هم موفق نبودند. برای مثال، یکبار بیل و باب برای ملاقات با مهاجرینی از جزیره رنیون (Reunion)، که فصد داشتند محل مهاجرت خود را ترک کنند، به کیپ تاون رفتند و سعی کردند آن‌ها را ترغیب نمایند در پست مهاجرتی خود باقی بمانند؛ اما موفق نشدند. عاقبت آن‌ها نه تنها پست خود را ترک کردند، بلکه از امر مبارک نیز کناره گرفتند.

یکبار دعوتنامه‌ای از خانواده جان آلن، مهاجرین سوازیلند (Swaziland) برای باب و بیل رسید که از آن‌ها می‌خواست برای تبلیغ به آنجا بروند. در آنجا، یکی از محل‌هایی که هر دو آن‌ها در آن به صحبت می‌پرداخته اند و گاهی هم نمایش اجرا می‌کرده‌اند؛ یک دیرستان بوده که در آن به زبان زولو (Zulu) گفتگومی شده است. بیل عروسک‌هایش را هم با خود برده بود. در یکی از نمایش‌ها وقتی اولین عروسک را از جعبه بیرون می‌آورد، تنها جمله‌ای به زبان زولوئی که می‌دانسته، یعنی عبارت Muka oka shloka را ادا می‌کند.

متأسفانه بیل معنی این جمله را نمی‌دانسته و وقتی می‌بیند بچه‌هایی که قبلاً لبخند و قهقهه‌اشان قطع نمی‌شده، ناگهان ساکت می‌شوند و حتی دست‌های خود را جلوی دهان‌هایشان می‌گیرند و تا پایان نمایش اصطلاحاً جیکشان در نمی‌آید؛ خیلی متعجب می‌شود. فقط چند روز بعد یک‌نفر به او می‌گوید که آن روز عروسکش گفته: "بچه‌ها نخندید."

برای یک هنرمند، فقدان عکس‌العمل نسبت به یک نمایش فکاهی، بسیار تأسف‌بار است و بیل و باب از سوء تفاهمی که برای بچه‌ها پیش آمده بود؛ خیلی ناراحت می‌شوند. اما برای آن‌ها در همانجا، فرصت دیگری مهیا می‌گردد. مجدداً از آن‌ها دعوت به عمل می‌آید که به آنجا سفر کنند. اما این بار دیگر عروسک‌ها به زبان زولوئی حرف نمی‌زنند و بچه‌ها و هنرمند‌ها، هر دو، شاد و خندان نمایش را به پایان می‌برند.

یکبار دیگر باب و بیل با هم به مهالس هوک (Mahales Hoek) در باسوتولند (Basutoland)، جائی که اکنون لسوتو (Lesotho) گفته می‌شود؛ رفتند. یک روز صبح وقتی برای گذاشتن وسایلشان در یک وانت که در کنار یک خیابان شلوغ پارک شده بوده، بیرون می‌روند؛ یک‌نفر که در کنار آن‌ها ایستاده بوده، متوجه عروسک‌ها می‌شود و درباره آن‌ها سوال می‌کند. بیل هم فوراً مرغ منشی

وایمپالا (این هادوتا از عروسک ها بوده اند- م) را در دست های خود می کند. جمعیت دور آن ها حلقه می زند و عروسک ها هم شروع به صحبت می کنند و به آن ها می گویند که چقدر کشورشان را دوست می دارند. هیجان مردم توجه یک کشیش را نیز که از آنجا عبور می کرده، جلب می نماید. یکی از افراد از او درباره این جریان می پرسد و او هم جواب می دهد: " فکر می کنم این ها دو نفر از فرقه های میسیونری هستند که با حیواناتشان درباره خدا حرف می زند. "

بیل و باب به همکاری خود ادامه می دادند؛ آنچنان که وقتی مرکز جهانی از بیل خواست به نیم کره غربی باز گردد و در آنجا به خدمت پردازد؛ کویگلی ها هم به دنبال او به آنجا رفتند. در این محل و موقعیت جدید، بیل به طراحی و تولید یک شوی مشهور تلویزیونی موسوم به **میدان های هالیوود** دست زد که به مدت هفده سال با موفقیت ادامه داشت و جوایز بسیاری را هم ربود. او اغلب برای استفاده در شو، ایده ها و پیشنهادهایی را مطرح می کرد و به این ترتیب، در آن زمان که تبلیغ به شدت جریان داشت؛ بارسانه های گروهی در ارتباط بود. یک سال که مهمان مخصوص شو، پتر مارشال (Peter Marshall)، عید نوروز (۲۱ مارس هر سال) را به همه بهائیان تبریک گفت؛ همه ممنون و مسرور گشتند. زمانی که ما در ایالات متحده بودیم، یک روز که بیل به بیماری عفونت ریه (pneumonia) مبتلا شده بود و در رختخواب استراحت می کرد، تلگرافی از بیت العدل اعظم واصل شد که از او می خواست به یکی از کشورهای امریکای جنوبی برود. احبای آن کشور از القانات یکی از ناقضین رنج می بردند. او بلافاصله از بستر بیماری بلند شد و به باب تلفون کرد تا هر چه زودتر ترتیبی دهد که همکاری همه مسئولیت های او را در شوی **میدان های هالیوود** و سایر برنامه های مشترکشان، به عهده بگیرد و هر دو در همان شب به سمت مقصد حرکت کردند.

در صبح روز بعد تلگراف دیگری رسید مبنی بر اینکه اگر حال بیل خوب نیست، لزومی ندارد به این سفر برود. اما از آنجا که بیل "اطاعت فوری، دقیق و کامل" را از حضرت ولی امرالله آموخته بود، در زمانی که تلگراف به منزل ما رسید، او در امریکای جنوبی بود.

وقتی آن ها به مقصد می رسند، ناقض مورد نظر آنجا را ترک می نماید و برای آن ها میسر می گردد به تحکیم ایمان احبا پردازند و امید و آرامش را به جمع آن ها باز گردانند. زمانی هم که ایادی امرالله جناب طرازالله سمندری، برای همین ماموریت به آنجا تشریف برده بودند؛ ناقضین محل را ترک کرده و دیگر بازنگشته بودند. حضرت ولی امرالله قبلاً فرموده بودند که ناقضین فاقد توان مقاومت در محلی هستند که در آن نفوس روحانی حضور دارند. شاید بیل و باب هم از همین گونه افراد بودند.

یکی از جلوه های دیگر همکاری بیل و باب، که ربطی به امر مبارک هم نداشت، نوشتن نمایش نامه ای بوده نام **بحران در دونگال (Donegal)**. یک شخص انگلیسی که فیلم شاد **جزیره کوچک**

نفوذ ناپذیر را کارگردانی کرده بود، دست نویس این نمایش نامه را خریداری نمود. دو آفریننده این نمایش نامه، همراه بادستنویس آن که بخوبی بسته بندی شده بود، سوار بر کشتی شدند که به سمت لندن حرکت نمایند. من و کیث از ساحل برای آن دو مسافرهیجان زده، دست تکان دادیم. اینطور به نظرمی رسید که این کار، پول خوبی برایمان فراهم خواهد کرد. ولی درست قبل از ورود آن ها، کارگردان مزبور تیرباران می شود و چون نمایش نامه توسط او انتخاب شده بود، مسئولان مربوطه آن را مردود قلمداد می کنند. در نتیجه بیل و باب هم آن را کنار گذاشتند و دیگر هرگز به سراغ آن نرفتند؛ که تا به امروز هم در جهت تولید و اجرای آن اقدامی نشده است. انگار مقدر نبود که ما تروتمند شویم.

بیل و باب، در سال ۱۹۷۳، در هاوایی، سریال تلویزیونی **دنیای جدید** را پایه گذاری کردند. تریسی هامیلتون (Tracy Hamilton) تولیدکننده بود و باب کوگیلی کارگردان و بیل مجری. راسل گارسیا (Russell Garcia)، آهنگساز معروف بهائیی، با گروه گر خود، اجرای اغلب موسیقی های این شورا به عهده داشت. گروه او، با افرادی از نژادها و ملیت های مختلف که پیراهن ها و دامن های رنگارنگ هاوایی به تن داشتند؛ شبیه یک رنگین کمان انسانی به نظرمی رسیدند و در هر برنامه ای به اجرای موسیقی می پرداختند.

از جمله مهمانانی که در این سریال با آن ها مصاحبه شد، قضات محترمی مثل جیمز (James) و دوروتی (Dorothy) نلسون (Nelson) و خوانندگان مشهوری مانند سلیز (Seals) و کرافتز (Crofts) و دوست عزیزمان دیزی گیلسپی (Dizzy Gillespie)، بودند. نفر اخیر، با عشق عمیقی که به امر الهی داشت، همراه با محبت بی شائبه ای که نسبت به بیل ابراز می نمود؛ تاثیر زیادی بر ذهن مردم برجای گذاشت. یکی از شوها هم راسل گارسیا و همسرش جینا (Gina) را که هر دو از اعضای گروه کر بودند، به عنوان مهمان مخصوص، نشان می داد.

ایستگاه تلویزیون هاوایی چنان تحت تاثیر این سریال سیزده قسمتی قرار گرفت که در پایان تقاضای تکرار آن را مطرح کرد که البته مورد موافقت قرار گرفت. بعضی کلیساها با عصبانیت اقدام به ارسال شکایاتی به ایستگاه تلویزیون کردند؛ مبنی بر اینکه به آن ها وقت و فرصت معادل با بهائیان داده نشده است؛ با وجود این، سریال حتی برای سومین و چهارمین بار هم به نمایش گذاشته شد.

در این اوان بیل و باب، توامان، کتاب **شعله** را نگاشتند که درباره زندگی لوا گتسینگر (Lua Getsinger) است؛ کسی که حضرت عبدالهء اورابه " **مبشر میثاق** " ملقب فرمودند. بیشتر کارنوشتن، توسط بیل انجام می گرفت که البته از پیش نهادهای سازنده باب بهره می برد. هر دوی آن ها ارادت و محبت مخصوصی نسبت به لوا داشتند. یکبار آن ها در سفرشان از اروپا به آفریقای جنوبی، در مصرازه اوایما پیاده می شوند که به زیارت مدفن اوونیز آرامگاه مبلغ و مولف شهیر، جناب میرزا

ابوالفضائل که آثارش مورد تحسین عمیق بیل بود؛ بروند. اما از آنجا که روی پاسپورت هایشان مهرانسرایلی زده شده بود، مورد سوء ظن ماموران مصری قرار می گیرند؛ ولی چون آمریکائی بودند، مسئولان اداره مهاجرت موافقت می کنند که مدارک آن ها را بررسی نمایند. بیل و باب در کناری منتظر می ایستند. ناگهان بیل شروع به خواندن سرود ملی مصری کند. این سرود را از حسن صبری، زمانی که چندین هفته در تانگانیکا (Tanganyka) (که اکنون به تانزانیا معروف است) در منزل اقامت داشته، فرا گرفته بود.

ماموران مصری با تعجب به او نگاه می کنند و می پرسند: "چی می خونی؟" بیل هم جواب می دهد: "شما متوجه اون نمی شید؟ این سرود ملی مملکت خودتونه!" در نتیجه این تمهید، پاسپورت ها فوراً مهر می شوند و آن ها به طرف محلی که مقابرا ابوالفضائل و لوا در کناری کدیگر، در آن قرار دارد، حرکت می کنند. مطابق هدایات حضرت ولی امرالله، جهت سنگ یادبود مزار اول به سمت مشرق و از آن دوم، به سمت مغرب است؛ هیکل مبارک خود، این یاد بوها را طراحی فرموده اند. هدایات آن حضرت همواره متضمن اهمیت فراوان و حسن بی پایان بود. به فرموده ایشان، میرزا ابوالفضل بزرگترین مبلغ مشرق زمین بود و لوانیز به محبت حضرت عبدالبهاء و آن گونه که شایسته مقام او بود، "ام المبلغات" مغرب زمین، نامیده شده بود.

در خلال سالهای متمادی دوستی و همکاری این دو، بیل همواره به چهار گوشه جهان سفر می کرد؛ و این در حالی بود که باب در جهات داخلی تلاش می نمود. یکبار بیل نوشت:

**من در طول اسفارم در تلویزیون ممالک دور افتاده ای مثل پاگو
پاگو ظاهر شدم و به شهرها و سرزمین هائی مانند سیدنی، بریسبان (Brisbane)،
کامبرا، ملبورن، آدلاید، پرت، موریس، آفریقای جنوبی، نایروبی و بسیاری نقاط
دیگر، سفر کردم و این همیشه بیل سیرز بود که مشمول محبت و تحسین احبا
قرار می گرفت؛ اما در واقع این نیمه دیگر تیم ما؛ یعنی باب کویگی بود که
دروطن، بی سرو صدا، روی شوهای شبانه و روزانه برای فرستنده های
تلویزیونی CBS, NBC و ABC، کاری کرد و با محبت و مهربانی و درایت
و کاردانی و در اغلب موارد با سخاوت و بخشندگی، انجام دادن بسیاری از این
اسفار را میسر می ساخت. حتی در زمان جدائی نیز، ما به صورت یک تیم عمل
می کردیم.**

باب در سال های پایانی عمرش به بیماری آلزایمر مبتلا شد. همسرش کیث، می گفت در این اواخر، هیچ کس، حتی خود او را نیز نمی شناخت؛ اما وقتی بیل به ملاقات او رفت، تقریباً به نحو طبیعی به سؤال

های او پاسخ داد. این دیدار برای بیل بسیار دردآور بود؛ اما او از اینکه باب او را شناخته بود، خوشحال بنظر می رسید.

در ۲۷ نوامبر ۱۹۸۹، کیث، پیکرباب را در گورستان پارک اینگل وود (Inglewood)، در بخشی به همین نام از ایالت کالیفرنیا، در جوار آرامگاه تورنتون چیس (Thornton Chase)، اولین بهائی آمریکائی، به خاک سپرد و خود نیز در ۲۰ مارس ۱۹۹۹، در همین نقطه به دیدار او شتافت.

فصل هفتم

تلاش های ما به ثمر می نشیند

وقتی امرالله روبه رشد و نمونهاد و در بسیاری از جوامع آفریقائی نه نفری یا بیشتر از مؤمنین بزرگسال مهیا شد، هریک از مهاجرین مامور شد که در هریک از این جوامع، به تشکیل محفل روحانی محلی؛ یعنی مؤسسه ای که مدیریت و هدایت امور جامعه های محلی را به عهده دارد، اقدام نماید. این انتخابات در عید رضوان برگزار می گردد که به مناسبت اظهار امر حضرت بهالله در باغ رضوان، در جوار شهر بغداد، به مدت دوازده روز، از ۲۱ اپریل تا ۲ می، ادامه می یابد.

زمانی که جامعه بهائی تحت مسئولیت آندریز کارومبیز (Andries Karumbis)، یکی از اولین مؤمنین آفریقائی جنوبی، انتخابات خود را برگزار می نمود؛ بهیه فوراً، در مزرعه نزد ما بود. وقتی آندریز ورقه رای خود را نوشت، بیل متوجه شد که او ۹ بار اسم خودش را نوشته است. بیل به آرامی از او پرسید آیا می خواهد فقط به خودش رای بدهد. آندریز با تعجب جواب داد: "هیچ کدام از اینها آندریز کارومبیز نیستن. من شایستگی عضویت در محفل روحانی رو ندارم. این خانم اندوگو (Ndugo) است. این یکی آقای چارلی مائولا (Charle Moula) است.. والی آخر، هر نه نفر موجود در لیست خود را مشخص کرد و در پایان با اطمینان خاطر گفت: "من بی سوادم و نمی توانم چیزی به غیر از اسم خودم رو بنویسم." بیل برگه رای او را، مطابق نظر خودش برایش پر کرد و به این ترتیب مسئله حل شد.

در یکی از روزهای جمعه، وقتی راهزنان به سراغ آندریز می آیند؛ ایمان او جاننش را نجات می دهد. جمعه ها برای دزدها فرصت مناسبی بود؛ چون در این روز بود که حقوق کارگرها پرداخت می شد. آن ها برای دزدیدن حتی حقوق هفتگی یک کارگر، گاهی او را به قتل هم می رساندند. زمانی که آندریز عازم خانه اش می شود، آن ها دور او را می گیرند و نوک چاقو را روی گلوش می گذارند و همه چیز، جز زیر پوشش را از او اخذ می کنند. او برای ما تعریف کرد که: "من تا آنجا که می توانستم فریاد زدم و پشت سر هم گفتم بهالله، بهالله، بهالله... راهزن ها فکرمی کنند که او دیوانه است و از آنجا که در آفریقا کشتن یک شخص دیوانه گناه بزرگی به حساب می آید؛ فقط او را لخت می کنند و می روند.

یکی از دوستان، بعد از شنیدن این داستان گفت: "چرا نگفتی یا بهاءالابهی؟ چون این عبارتی که بر اطلب کمک سریع بکار می بریم." آندریز جواب داد: "ای کاش این رو بلد بودم. شاید اینطوری می توانستم اقلاً کفش هامونجات بدم!"

ما اغلب به سفرهای تبلیغی به باسو تولند، سوازیلند، زولولند (که اکنون کوازولو- ناتال (Kwazulu-Natal) گفته می شود) و بسیاری از نقاط دیگر، می رفتیم. در این مناطق، بیل در کلبه هایی که از شدت

تاریکی و ازدحام، انسان نمی تواند بیند چند نفر و چه کسانی حضور دارند؛ برای احبا صحبت می کرد. رفتن به باسوتولند همیشه برای ما به منزله فرصتی بود برای تنفس هوای تازه؛ زیرا گرچه این سرزمین محصور به آفریقای جنوبی بود، اما مملکتی مستقل به حساب می آمد و لهذا آپارتاید در آنجا حکمی نداشت. ما آزاد بودیم، بدون اینکه مجبور باشیم پنهانکاری کنیم و یا نگران دیده شدن توسط دیگران باشیم؛ با هر کسی که دلمان می خواست، معاشرت کنیم.

در شهر تیا تیاننگ (Teyateyaneng)، ما با یک آقائی آشنا شدیم که به امر مبارک علاقه نشان داد؛ اما در دوسفر بعدی موفق به دیدن او نشدیم، چون برای کار به بیرون از شهر رفته بود. خوشبختانه در مراجعات بعدی، او در محل بود و دعوت ما را برای شرکت در جلسه تبلیغی پذیرفت. وقتی به امر الهی ایمان آورد، برایمان تعریف کرد که آن روز نتوانسته بود به آن جلسه بیاید چون درست همان وقت پای اسبش لنگ شده بود و او از رفتن به سرکارش بازمانده بود و از آنجا که اسبش قبلاً هیچوقت چنین مشکلی نداشته، اظهار کرد که: "به نظر من اسبم قبل از خودم بهائی شده بود."

بسیاری از افرادی را که تبلیغ می کردیم، در این مسئله سرگردان می ماندند که دیانت بهائی چگونه به عقائد مذهبی قبلیشان ارتباط می یابد. بیل در ۱۹۵۳، در پاسخ به سؤال یکی از دوستان عزیزش شخصیمان که در قلب آفریقا زندگی می کرد؛ مبنی بر اینکه: "آیا برای بهائی شدن، باید از کلیسای خودم کناره گیری کنم؟"، اقدام به نوشتن نامه زیر نمود. این نامه برای جواب دادن به سؤالات مشابه سایر متحریان نیز مورد استفاده قرار می گرفت:

دوست عزیز

به عنوان پاسخی به این سؤال و در آغاز، هر یک از متحریان عزیز باید اطمینان قلبی داشته باشد که اقبال به حضرت بهاءالله، مؤسس آئین بهائی، به هیچ وجه به منزله ترک وفاداری به حضرت مسیح نیست. دیانت بهائی بدون درنگ می پذیرد که مسیحیت حائز منشا الهی است و بدون قید و شرط بنوت والوهیت حضرت مسیح را قبول می کند و بدون واهمه ابراز می دارد که عهد جدید منبعث از وحی الهی است. حضرت بهاءالله، خود، حضرت مسیح را "روح الله" خوانده اند و از ایشان به عنوان کسی که "به نفعه روح القدس ظاهر شد"، یاد نموده اند و آن حضرت را صاحب "مقامی که ورای تصورات اهل عالم است" وصف فرموده اند. آن حضرت همچنین می فرمایند: "آگاه باش، هنگامی که پسرانسان (حضرت مسیح) جان به جان آفرین تسلیم نمود، همه هستی به سختی گریست. اما آن حضرت با فدا کردن خود استعدادی تازه در کل کائنات

دمیدند... ژرفترین حکمتی که خردمندان بیان نموده اند؛ عمیق ترین معرفتی که دانایان ابراز داشته اند؛ فنونی که تواناترین دست ها آفریده اند و نفوذی که مقتدرترین سلطان ها اعمال کرده اند؛ همه فقط جلوه هائی از قوای حیات بخشی است که روح متعالی و محیط و مضمی ان حضرت آزاد نمود. شهادت می دهیم که هنگامی که ظاهر شد، پر توعظمت خود را بر تمامی مخلوقات تابانید... به واسطه قدرت آن حضرت، که منبعث از حق قدیر بود، چشمان نابینایان باز شد و روح گنه کاران تطهیر گشت... اوست که عالم را مظهر فرمود. " و کلام خود را با این جمله به پایان می برند: " خجسته باد کسی که با وجهی مشع به آن حضرت توجه نمود. " (ترجمه)

بدون اینکه کسی به حضرت مسیح معتقد باشد، نمی تواند به حضرت بهاء الله ایمان آورد و این شرطی است ضروری برای پذیرش دیانت بهائی توسط هر کسی؛ اعم از هندو، یهودی، بودائی، زرتشتی، مسلمان و حتی بی دینان و ملحدان. دیانت بهائی بر قبول قلبی و بدون قید و شرط منشاء الهی مسیحیت و نیز سایر ادیان بزرگ عالم، توسط هر متحری حقیقتی، اصرار می ورزد.

از فرد مؤمن به امر بهائی خواسته نمی شود که محبتش را به حضرت مسیح باز دارد؛ همانگونه که پذیرش آن حضرت مستلزم آن نیست که احترام و اعتقاد خود به حضرت موسی را دریغ دارد.

لزومی ندارد که حضرت موسی را خفیف سازیم تا حضرت مسیح بالا رود و یا ایشان را کوچک شمیریم تا حضرت بهاء الله بزرگ جلوه کند. این هیاکل قدسی تخالف و تناقضی با یکدیگر ندارند. هر یک از آنان و عود مظهر پیش از خود را محقق می سازد. آنان به منزله فصول متوالی کتاب واحد حقیقتند؛ یعنی عهد قدیم، عهد جدید و یا آثار حضرت بهاء الله. مقصدهمه آنان یکی است و آن به نحو فزاینده و بطور مستمر، اظهار و ابراز مقادیر بیشتری از حقیقت الوهیت است در مقابل انظار عالمیان.

زمانی که حواریون حضرت مسیح با اهل تورات درباره ظهور آن حضرت و دیانتی که برای آن روزگار، جدید بود، صحبت می کردند؛ آن مردمان نیز می پرسیدند: " آیا باید ایمان خود به موسی را ترک کنیم؟ " اما آن ها چنین نکردند، بلکه به تدریج از تحت تعالیم آن حضرت خارج شدند.

اگر دیانت و شریعت حضرت موسی برای زندگی آن ها کفایت می کرد، حضرت مسیح ظاهر نمی شد. آن ها به حقایق بدیع، موائد روحانی جدید و "ماء حیات" تازه، نیاز داشتند.

آن ها تعالیم موسی را ترک نکردند؛ زیرا این تعالیم در حقیقت به منزله پله هائی بودند که آنان را قادر می ساخت به مرحله پیام جدید عیسی بر جهند. وقتی مردم حضرت مسیح را پذیرفتند، مائده و ماء جدید حقیقتی که آن حضرت آورد، میل و عطش آنان را برای طعام قدیم زائل ساخت.

به همین صورت، وقتی شما دیانت بهائی را می پذیرید؛ عقائد گذشته خود را از دست نمی دهید؛ زیرا این ها نیز چون پله هائی هستند که شمارا به مراتب بالاتری از درک معنای زندگی، هدایت می کنند.

چون خدایکی است، حقیقت هم یکی است. انسان روحی فنا پذیر دارد و این حیات ناسوتی مانند مدرسه ای است با کلاسهای بسیار. هدف زندگی ما در این عالم این است که خداوند را بشناسیم، دوست بداریم و خدمت کنیم؛ اما او خود غیر قابل شناخت است؛ مگر از طریق پیام آورانش که هر گاه به آنان نیاز باشد، ارسالشان خواهد کرد. آنان هر ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال یکبار ظاهر می شوند و حقایق روحانی واحد و تعالیم اجتماعی متناسب با زمان ظهور خود را، افاضه می فرمایند.

برای همین است که حضرت بهاء الله به ما می فرمایند امروز روز وحدت و یگانگی است؛ یعنی دخول نوع انسان در یک دین واحد و در ظل خداوند یگانه.

دوست صمیمی شما

(بیل) ویلیام سیرز

درسال هائی که ما نزدیک ژوهانسبورگ زندگی می کردیم، آن شهر به سرعت روبه ترقی نهاد و توریست های بسیاری را به خود جلب کرد که بعضی از آن ها از نظام آپارتاید حاکم، سخت حیرت زده می شدند. کشور نیازمند صنعت توریسم بود و همین امر سازمان جهانگردی را بر آن داشت که از مؤسسه مهمانسرای تعطیلات بخواهد به افتتاح یک هتل در شهر اقدام نماید. این مؤسسه نیز اصرار ورزید که در صورتی مبادرت به این کار می کند که مجموعه اش از مداخله آپارتاید مصون بماند. آن ها سرانجام، به نوعی به توافق رسیدند. مسئولین وقت راگمان چنین بود که هیچ سیاه پوستی حتی تصور داخل شدن به آنجا را هم نخواهد کرد؛ که اگر می کرد، آن ها در اشتباه بودند.

صبح یک روز تعطیل که ما توام با تفریح و شادی، در شهر داشتیم دنبال وال آلن (Val Allen)، یکی از مهاجرین آمریکائی می گشتیم؛ برای کمک، به سراغ آندره موفکینگ رفتیم. وقتی از او پرسیدیم آیا می داند آندره کجاست، جواب داد: "آره، همین حالا داشتم توی مهمون سرای تعطیلات با او صبحانه می خوردم."

به این ترتیب، احبا شروع کردند به تشکیل کنفرانس هائی در همین مهمانسرا در روزهای تعطیل، که در آن ها بیل سخن ران اصلی بود. او از اینکه می دید احبای الهی، سیاه و سفید، بدون هیچگونه محدودیتی، با چهره هائی نورانی، در کنار هم نشسته اند؛ بیش از حد مسرور می شد. این چیزی بود که برای اولین بار در آفریقای جنوبی اتفاق می افتاد؛ اما در بیرون از هتل، قوانین سخت تبعیض نژادی همچنان اهالی شهر و کشور را تحت استیلائی خود داشت.

ما بی صبرانه منتظر بودیم که محفل روحانی منطقه ای جنوب آفریقا، با مرکزیت ژوهانسبورگ، هر چه زودتر، تشکیل شود و از اینکه می دیدیم با این انتخابات مهم، تلاشهایمان به ثمر خواهد نشست؛ سرشار از شور و شمع بودیم.

در رضوان سال ۱۹۵۶، با تائید حضرت ولی امرالله، کانونشن مسئول انتخاب محفل روحانی منطقه ای، در مزرعه تشکیل شد. میز و صندلی هارا طوری در اطاق نشیمن چیدیم که اگر احیاناً کسی برای بررسی تعداد زیاد اتومبیل ها به آنجا سرک بکشد، شرایط مثل یک مهمانی عادی به نظر بیاید. بهائیان هر کشوری نمایندگانی را انتخاب کرده بودند تا به عنوان منتخب محفل عمل کنند. بعضی از آن ها فرسنگ ها یا راه پیمائی کرده بودند و یا دشواری های سفر با قطار را تحمل نموده بودند تا به مزرعه برسند. آن ها نمایندگان چهارده مملکت بودند که شامل اتحادیه آفریقای جنوبی، آفریقای جنوب غربی (اکنون نامیبیا)، رودزیای شمالی (اکنون زامبیا)، رودزیای جنوبی (اکنون زیمباوه)، موزامبیک، آنگولا، بچوانالند (Bechuanaland) (اکنون بوتسوانا)، باسو تولند (اکنون لسوتو)، سوازیلند، نیاسالند (Nyasaland) (اکنون مالاوی)، زولولند، ماداگاسکار، موریس، جزیره رینیون (سه مورد اخیر در اقیانوس هند)، و جزیره سن هلن (در اقیانوس اطلس)، می شدند.

ایادی امرالله، جناب موسی بنانی، به نمایندگی از مرکز جهانی بهائی، مقر تشکیلات بین المللی بهائی در حیفا اسرائیل، در کانونشن شرکت داشتند. از اینکه در مزرعه پذیرای ایشان بودیم از شادی در پوست نمی گنجیدیم. داماد جناب ایادی و عضو آینده بیت العدل اعظم، جناب علی نخجوانی، سخن رانی ایشان را که به زبان عربی بود؛ به انگلیسی ترجمه می کرد. احبای آفریقائی حاضر در جلسه که عادت کرده بودند همیشه چیزی از انگلیسی به زبان آن ها ترجمه شود؛ از اینکه می دیدند حضار انگلیسی زبان هم محتاج شده اند به مطالبی گوش دهند که برای آن ها ترجمه می شد، خیلی خوشحال بودند. نماینده

محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا که به عنوان موجد و مساعد این محفل نوین، تعیین شده بود، جناب پل هنی (Paul Haney)، رئیس آن محفل، بودند. ایشان بعدها توسط حضرت ولی امرالله به سمت ایادی امرالله انتخاب شدند.

در آن رضوان، چهارمورد از پنج محفل منطقه ای که در قاره آفریقا برپا شد، متشکل بود از پنج نفر مهاجر و چهار نفر بومی. اما ما مفتخر بودیم به اینکه به عنوان اولین محفل روحانی منطقه ای برای جنوب و غرب آفریقا، مرکب بودیم از چهار نفر مهاجر و پنج نفر بومی.

یکی از مهمترین و شورانگیزترین اوقات برای احبای آفریقائی، در خلال اقامت ما در آنجا، افتتاح مشرق الاذکار کامپالا در اوگاندا بود. ایادی امرالله، امه‌البهاء حضرت روحیه خانم، یک جعبه نقره خالص پر از خاک مرقد مطهره حضرت اعلی و حضرت بهاءالله با خود آورده بودند که در پی ریزی معبد جای دهند. بیل که از اندازه آن جعبه و از اینکه قرار بوده در پارچه ابریشمین پیچیده و در بتن پی ریزی جاسازی شود، آگاه بود؛ پیش نهاد کرد آن جعبه در یک جعبه بزرگتر و مناسب فولادی که خود آماده کرده بود، گذاشته شود و آنگاه در بتن پی مستقر گردد. او از اینکه حضرت حرم بلافاصله نظرش را پذیرفت و نیز از اینکه می دید جعبه اهدائیش برای همیشه با آن محتویات مقدسه در آن مکان ویژه باقی خواهد ماند؛ از اعماق قلب احساس افتخار و ابتهاج می نمود.

زمانی که در آفریقای جنوبی زندگی می کردیم، در اداره پست شهر ژوهانسبورگ یک صندوقچه پست داشتیم. یکی از روزهای اکتبر ۱۹۵۷ به شهر رفتیم تا سری به صندوقچه خود بزنیم. وقتی در آن را باز کردیم دیدیم پراست از نامه ها و تلگراف های مختلف. همه آن ها را داخل ماشین ریختیم و حرکت کردیم. بیل مشغول رانندگی بود و از من خواست چندتا از تلگراف ها را باز کنم. اولین آن ها که از طرف میلدرد (Mildred) و رفیع متحده رسیده بود، حاوی این عبارت بود: "تبریکات صمیمانه خود را به مناسبت پیام واصله تقدیم می داریم." دومین تلگراف نیز به همین مضمون بود.

بیل از من پرسید: "فکرمی کنی موضوع چیه؟"

سومین موردی که باز کردم از جناب عزیز یزدی و شامل همان مطلب بود. بیل به شوخی آزارنده ای گفت: "نکنه فکرمیکنن من مردم!" ولی کنجکاوای هر دوی ما داشت برانگیخته می شد.

با خواندن چهارمین تلگراف همه چیز روشن شد:

پیامی که هم اکنون از جانب حضرت ولی محبوب انراالله واصل شده مقرر می دارد اعلام نمایم که "جنابان اونیک اولینگا، ولیام سیرز و جان روبرتزه مقام شامخ ایادی امرالله انتخاب شده اند. مطمئناً تا ایادت ملکوت ابهی خدمات برجسته آن عزیزان را افزون خواهد ساخت. تبریکات صمیمانه تقدیم می دارم. مطمئن به الطاف و عنایات الهی باشید. دیدار شما از کامپالا از یازدهم تا هجدهم

همین ماه بسیار مناسب خواهد بود. مراتب به روبرو اطلاع داده خواهد شد.
لطفاً با ایشان تماس گرفته اعلام فرمائید در چه تاریخی می توانم شمارا ملاقات
نمایم.

باتحیات صمیمانه

بنانی

در میان ترافیک شلوغ جنوب شهر، بیل ناگهان زدروی ترمز و ماشین پرید بیرون، اتومبیل
رادور زد و آمد به طرف دیگر، در راباز کرد و گفت: "توبرون."

با چه کلماتی می توان واکنش اورابه نحو صحیح توصیف نمود؟ بهت، حیرت، ناباوری یا
سرگردانی؟ احساس عدم لیاقت و شایستگی، ترس از ناتوانی در تحمل چنین مقامی منیع و بسیاری
افکار دیگر در ذهنش موج می زد. بهت و حیرتش به حدی بود که حتی نمی توانست حرف بزند. در حالی
که بیشتر وقت رابه سکوت گذرانیدیم، به طرف مزرعه حرکت کردیم.

امامن از اینکه می دیدم بیل باید برای تمام عمر، به عنوان ایادی امرالله خدمت کند؛ چندان متعجب
نشدم (اگر یادتان باشد، من از همان ایام اولیه دوستیمان براین باور بودم که بیل باید یک روزی به
عضویت بیت العدل اعظم الهی انتخاب شود). انتصاب به سمت ایادی امرالله افتخاری بود که مسئولیت
های عظیمی رابه دنبال داشت و مقتضی تمام توجه و توان او و فداکاری های بسیار از جانب خانواده اش،
بود. اما، ما؛ یعنی بیل و من و دو تا پسرها، خیلی خوشبخت بودیم، چون آنچه برای دیگران فداکاری به
نظر می رسید، برای ما نوعی هیجان و حماسه بحساب می آمد.

ما به مزرعه برگشته و به خانه رسیدیم. بیل به خاطر آورد که در جائی شنیده بود حضرت شوقی افندی
بخصوص در اوقات یاس و ناامیدی پتوی مخصوص حضرت بهاءالله را به خود می پیچیده و دراز می
کشیده و به تامل در امور می پرداخته است. بیل هم به رختخواب رفت تا به بررسی نقش این مسئله
در زندگی آتی خود پردازد. او مدت مدیدی در آن جا ماند. بیاد می آورم که حتی شامش را هم
در رختخواب به او دادم. من و پسرها در کنار هم به دعا برای بیل مشغول شدیم و هر روز به این عمل ادامه
می دادیم. هیچ مقدار از تصور هرگز قادر نیست حتی به نزدیک ترین ادراکی از آنچه او در آن لحظات
تجربه می کرد، نائل شود.

او بعدها برایم تعریف کرد که همان روز یک کتابچه مناجات از روی میز برداشته و آن را به
طور اتفاقی باز کرده و به تلاوت این عبارات پرداخته است: "الهی الهی اصبحت... " اما البته او چنین
نکرده بود؛ بنابراین ورق زده و این مناجات آمده: "...یتکلم شعرات راسی... " و از آنجا که خط موهایش
به سرعت در حال عقب نشینی بود، به این نتیجه رسیده که می بایست برای برخورد صحیح با هر واقعه

مهمی که مقدر بود درزندگیش پیش بیاید، فوراً تغییرات لازم را بوجود آورد. همین کار را هم کرد. از آن تاریخ به بعد، همواره هر برنامه و پروژه ای را که بدست می گرفت، درمقابل وظائفش به عنوان یک ایادی، از اهمیت دست دوم برخوردار بود.

فصل هشتم

سطح جدیدی از خدمت

فشار روحی و صدمه ذهنی بیل، ناشی از انتصابش به سمت ایادی امرالله، هنوز التیام نیافته بود که تلگرافی از لندن، از جانب امه البهاء روحیه خانم واصل شد مبنی بر اینکه جهت بهبودی حضرت ولی محبوب امرالله که به آنفولانزای آسیائی مبتلا شده بودند؛ دست به دعا برداریم. همزمان با این، تلگراف دیگری خطاب به من رسید، حاوی اینکه مادرم صعود کرده و من باید هرچه زودتر به ویسکونسین بروم. هردو، سریعا به سمت ایالات متحده پرواز کردیم. پسرها در آفریقا ماندند. ادعیه حاره ما برای شفای مولایمان و نیز ارتقای روح مادرم، مستمر بود.

از آنجا که هردوی ما به زیارت آن حضرت نائل شده بودیم و خنده و نشاط و انرژی ایشان رابه خاطر می آوردیم؛ تصور اینکه شدیداً بیمار بوده، ملازم بستر هستند؛ برایمان خیلی دردناک بود. در خلال توقف طولانیمان در فرودگاه نیویورک، به دیدار دوست عزیزمان جناب بورا کاولین (Borrah Kavelin) که از آمدنمان با خبر بود، موفق شدیم. او ما را از محتوای دومین تلگراف واصل از لندن، مبنی بر صعود حضرت شوقی افندی، مطلع نمود؛ همچنین اظهار داشت که کلیه ایادیان امرالله باید فوراً عازم لندن شوند. ما، در حالتی از ناباوری، از استماع این ماتم عظیم که چنین غیرمنتظره و ناگهانی، تمامی عالم بهائی را فرا گرفته بود؛ سخت دچار تاسف و تخریب شدیم؛ اما به هر حال لازم بود کارهایمان را پیگیری کنیم. من می بایست برای شرکت در مراسم کفن و دفن مادرم به ویسکونسین می رفتم و بیل هم می بایست به طرف لندن پرواز می کرد. به یقین می توانم بگویم که از آن لحظه پر وحشت در فرودگاه نیویورک تا زمان انتخابات بیت العدل اعظم الهی، اگر نه سخت ترین، اما برای زندگی ما، دورانی سرشار از مشکلات محسوب می گردد.

فاجعه صعود حضرت ولی امرالله به شدت قلب و روح هر مؤمن بهائی را متأثر ساخت؛ اما بیش از آن، جان و روان ایادیان امرالهی را مضطرب و مغموم نمود. آن ها گرچه اکنون قانددوولی محبوب خود را از دست داده بودند؛ اما از هدایات محتومه آن حضرت که همانا نقشه ده ساله بود، محروم نگشته بودند؛ بنابراین کمر همت بر بستند تا جهاد کبیرا کبر رابه هدف نهائیش که استقرار دیوان عدل الهی بود، واصل نمایند؛ تاپس از اتمام نقشه نیز دنیای بهائی از هدایت مصون از خطای ربانی محروم نگردد. اکنون سراین بیان مولای توانا آشکار می شد که چرا ایادیان امررا " **حارسان اصلی نظم جنینی حضرت بهاءالله** " ملقب فرموده بودند.

بعد از مراسم تدفین مادرم، به آفریقای جنوبی بازگشتم. بیل که به لندن رفته بود؛ برای شرکت در مجمع ایادیان، از آنجامستقیمابه ارض اقدس رفت. ایادیان به عنوان حارسان اصلی امرالهی، تصمیم

گرفتند برای اداره امور امرالله نه نفرشان در اراض اقدس مقیم شوند که بیل هم جزء آن ها بود. من تقریباً به مدت یک سال بیل رانیدم؛ اما به وسیله تلگراف و نامه بایکدیگر در ارتباط بودیم. در پائیز ۱۹۵۸ ایادیان از من دعوت نمودند در سر راهم به کنفرانس بین المللی اندونزی به عنوان نماینده محفل روحانی منطقه ای آفریقای جنوبی و غربی، ده روز در اراض اقدس بگذرانم.

در مدت اقامت در اراض اقدس، بیل سخت به کارها و برنامه های خود مشغول بود؛ بدین جهت من فرصت کافی داشتم که به زیارت اعتبار و اماکن مقدسه فائز شوم و نیز با امه البهاء روحیه خانم تجدید دیدار نمایم. بعد از ده روز توقف روایی در اراض اقدس، خدا حافظی نموده، از طریق ترکیه (که در آنجا به زیارت اماکن مقدسه ادرنه موفق شدم) و هندوستان، به طرف اندونزی پرواز کردم. بعد از کنفرانس به آفریقای جنوبی باز گشتم و پس از چند ماه توقف، توسط ایادیان مقیم اراض اقدس از من خواسته شد که برای اقامت دائم باز به دیار محبوب مراجعت نمایم. از اینکه مجدداً به همسر عزیزم می پیوستم، سرشار از سرور و نشاط بودم.

ترک آفریقای جنوبی اندکی دردناک بود، زیرا آنجا سرزمینی است بسیار مزین و رنگارنگ. حد متوسط گرمای هوا، ۶۵ درجه فارنهایت است. انواع گل ها و میوه ها و سبزی ها به فراوانی یافت می شود. اگر بیل به سمت ایادی امرالله انتخاب نشده بود می توانست بعد از امور محوله در اراض اقدس، دوباره به نیم کره غربی باز گردد؛ برای ما میسر بود همچنان در آن دیار زندگی کنیم. ما نه تنها در آنجا قطعه ای از قلوب خود، بلکه یک پسر و یک عروس و دو تانوه کوچک و نازنین و نیز بعضی از عزیزترین دوستان خود را، بر جای گذاشتیم. ما مهاجران نخستین چقدر مسرور شدیم وقتی شنیدیم که سرانجام دستگاه تبعیض نژادی برچیده شد و چقدر افزون تر باید بوده باشد شادمانی و آسودگی اجبای نازنین، سیاه و سفید و رنگین، که اکنون در آنجا زندگی می کنند.

همانطور که قبلاً گفتم، فاصله زمانی بین ۴ نوامبر ۱۹۵۷ تا رضوان ۱۹۶۳، برای تمامی دنیای بهائی، مشحون از سختی ها و هیجان ها بود. ایادیان امرالله سنگینی بار عالمی را بر شانه های خود احساس می کردند، در حالی که همواره ملتفت این حقیقت بودند که تصمیماتشان مصون از خطا نیست؛ اما مطمئن بودند مادامی که در مسیر نقشه ده ساله حرکت کنند، هدایات متابعه مولای حنون همچنان رهنمونشان خواهد بود. آنان به سبب عشق و محبت عظیمی که نسبت به حضرت ولی امرالله داشتند؛ از هیچ کوششی در جهت پیروزی درخشان آن جهاد عظیم دریغ ننمودند.

یکی از نشانه های سرور انگیز این تلاش و مجاهده، در افزایش تعداد مراکز بهائی نشین - نقاطی که در آن ها حداقل یک فرقه ای ساکن است - قابل مشاهده بود. مولای توانا، قبل از صعودشان، نقشه ای تمهید دیده بودند و ۴۰۰۰ نقطه را، که هر کدام معرف یکی از این مراکز بود، روی آن مشخص فرموده

بودند. هدف این بود که در پایان نقشه این نقاط به ۵۰۰۰ عدد بالغ شود؛ اما با الهامات بی نظیر و اقدامات خستگی ناپذیر ایادیان عزیز امرالله، احبای عالم توانستند، ۱۳۰۰۰ نقطه را بر روی آن نقشه ظاهر نمایند.

هیئت ایادیان ازبیل خواست از بعضی جوامع بهائی واقع در نیم کره غربی دیدن نماید. این ماموریت، کل جامعه های موجود در این ناحیه از قطب شمال تا قطب جنوب را شامل می شد. من هم در این سفر اورا همراهی می کردم. در سال ۱۹۶۰م، در جامائیکا توفقی داشتیم. یکنفر از اعضاء محفل روحانی منطقه ای برای بردن ما، با تاکسی به فرودگاه آمد. به محض اینکه وارد تاکسی شدیم، او آهسته به بیل گفت که محفل روحانی منطقه ای همان وقت مطلع شده بود که ایادی امرالله چارلز میسن ریمی نقض عهد کرده و هشت نفر از اعضاء محفل روحانی ملی فرانسه نیز از او پیروی کرده اند.

مادر حضوراننده تاکسی که غیر بهائی بود، نمی توانستیم سوالی مطرح کنیم و مهماندارمان نیز از قبل ترتیبی داده بود که گشتی در اطراف جزیره بزیم؛ بنابراین مات و مبهوت سر جایمان نشستیم و قادر نبودیم در آن دو ساعتی که برایمان به اندازه یک عمر گذشت، به آنچه راهنمایمان درباره اطراف می گفت، توجهی بنمائیم. طبیعتا بیل و سایر ایادیان سریعا به ارض اقدس فراخوانده شدند تا درباره این موقعیت خطیره مشورت و رایزنی پردازند.

وجه خوشحال کننده ترقضیه این بود که من توانستم آنقدر در جامائیکا بمانم که کاملا مجذوب زیبایی های آن شوم. کلبه کوچکی در باغ یک زمین بزرگ اجاره نمودم و قریب یک سال ونیم در آن زندگی کردم. عادت کرده بودم به خودم بگویم: "خوب، بیل وقتی بین قطب شمال و جنوب حرکت میکند، برا شتشی لباس هاش هم که شده، سری به اینجا می زنه."

بعد از ماه ها سفر و حرکت، مجددا در سال ۱۹۶۱ ازبیل خواسته شد برای خدمت در ارض اقدس به آن جهت توجه نماید؛ من هم همراه او بودم. ما از راه پاریس عازم شدیم و وقتی در آنجا بودیم یک پژوی ۴۰۴ خریداری کردیم که من خیلی به آن علاقه داشتم. آن را از فروشگاه تحویل گرفتیم و بیل پشت فرمان نشست؛ ولی فقط بعد از طی کردن یکی دو خیابان شلوغ در شهر پاریس، پشت ترافیک سنگین خیابان شانزه لیزه گیر کرد؛ ماشین را کنار زد و گفت: "تو تو جامائیکا رانندگی می کردی؛ اینجا هم تو برون."

از پاریس عازم ونیز شدیم و در آنجا، سه روز منتظر یک کشتی مسافرتی که به ارض اقدس می رفت، ماندیم. تلاش کردیم که با شش نفر مهاجری که اسامی و آدرسهای آن ها به ما داده شده بود، تماس بگیریم؛ اما همه آن ها به تعطیلات رفته بودند. در همین وقت بود که برای اولین بار، بدون ماموریت و مسئولیت از قبل تنظیم شده، تنها ماندیم و تصمیم گرفتیم برای سه روز کامل! به گردش و تفریح پردازیم.

سواربریک قایق مخصوص به نام گوندولا، خیابان های آبی شهرونیس راطی می کردیم و به موزه هاو کلیساهای مختلف شهرسرمی زدیم. هنوزدومین روزتمام نشده بود که حس جهت یابی برجسته بیل تمام کنال های پیچ درپیچ شهررادرحافظه اش نقش نموده بود. اوبه خوبی می دانست که کدام گوندولا ازطریق کدام کانال می رفت ومارابه کجا می بردواین کمک بزرگی برای ما بود؛ چون من که اصلا حس جهت یابی نداشتم و غیرازبالاوپائین چیزی نمی فهمیدم. یکی ازخاطرات زنده من، دیدارازکارخانه شیشه سازی مورانو (Murano) بود که در آن کارگران، شیشه مذاب رادراشکال واندازه های گوناگون و به رنگ هاونقش های درخشان فراوان، در می آوردند. هردوی ما مجذوب این هنربرجسته شده بودیم. بعدازسه روزسرسرازشادی ونشاط ، سواربرکشتی شدیم تا برای به عهده گرفتن وظائف ومسئولیت های دوباره خود، به دیارمقصود بازگردیم.

فصل نهم

برنامه های تبلیغی (کالیفرنیا و کانادا)

بیل نه تنها برنامه های تبلیغی راطراحی می کرد، بلکه از آغاز تا پایان پشت آن ها را می گرفت و تمام وقت و فکر و انرژی خود را وقف آن ها می نمود. طرح تبلیغی موسوم به انتصار کالیفرنیا، یک نمونه برجسته از طرز کار او بود. این برنامه یکی از اقدامات عمده ای بود که بیل، بعد از اینکه از او خواسته شد برای مساعدت به فعالیت های تبلیغی، از اراض اقدس به ایالات متحده مراجعت کند، به منصفه ظهور رساند.

بیل از آن جهت کالیفرنیا را انتخاب نمود که احساس می کرد آن ایالت بیشترین استعداد را برای توسعه امر الله داراست. او از محفل روحانی ملی تقاضا کرد موقتاً کالیفرنیا را سرزمینی خارجی تلقی کند؛ مثل یک کشور مستقل، و کلیه برنامه های تبلیغی خود را در آن جا متوقف سازد. محفل نیز موافقت نمود. قیام و کفاح، با صدور فرمان "حرکت" آغاز شد. او برای این کار یک لجنه مستقل تشکیل داد و برای عضویت در آن افرادی را که حائز توانائی های مخصوص، به ویژه در عرصه خلاقیت های ذهنی و قابلیت های هنری بودند؛ به دقت انتخاب کرد. یاران و همکاران او عبارت بودند از باب و کیث کویگلی، فین هولینگر (Fin Hollinger)، جون فربر (June Furber)، جون وتونی لیز (Lease)، رن (Ron) و لوئیس شنیدر (Loi Schneider) و بتسی هاینس (Betsy Haynes). البته او مجبور بود همراه به لیست اضافه نماید.

در اولین جلسه که در شب یک دوشنبه برگزار شد؛ بیل توضیح داد که ایالات متحده از لحاظ تشکیل محافل روحانی سیر قهقرائی داشته و تعداد زیادی از آن ها در رضوان آن سال نتوانسته بودند تجدید انتخاب شوند. به گفته او، فوریت داشت که ما جریان را معکوس کنیم و امور را در مسیر پیشرفت قرار دهیم. یکی از اولین تصمیمات لجنه، ایجاد یک آوانمایه ویژه برای پروژه بود. جلسه تا دیروقت ادامه یافت. ساعت ۱۱ شب بود که ما محل را ترک کردیم. در راه بازگشت، فکر آوانمایه هنوز آنچنان فکریل رابه خود مشغول کرده بود که علی رغم ساعت دیروقت شب، توقف کرد و به آهنگ ساز، راسل گارسیا (Russell Garcia) تلفن زد و از او پرسید آیا می تواند آهنگی، ترجیحاً به شکل یک مارش، بسازد یا نه. راس هم که به عنوان آهنگ ساز و رهبر ارکستر در استودیوهای MGM کار می کرد؛ جواب داد که اخیراً گرفتار کار برای چند فیلم و برنامه تلویزیونی، از جمله شوی لاردو (Laredo) شده است؛ اما با وجود این، سعی خود را خواهد کرد که در اسرع وقت آن را آماده نماید.

روز جمعه همان هفته بیل و ایادی همکارش جناب دکتر یوگوجیاگری برای شرکت در یک کنفرانس، به بیگ بیر (Big Bear)، در کوهستان های سن برناردینو (San Bernardino)، رفتند؛ من

هم همراه آن ها بودم. حوالی عصر، درست وقتی که بیابان را تمام کرده، به شهر مورد نظر رسیدیم، بایبل تماس گرفته شد و از او خواسته شد به جایی برود. اونمی دانست علت احضارش چیست و به دلایلی احساس کرد که ازدکترومن هم خواهش کند همراه او به محل معهود برویم.

به وعده گاه رسیدیم و وقتی در سالن باز شد؛ مشاهده کردیم که راس و یک گروه متشکل از حدود بیست و پنج نفر جوان، جلوی ما ایستاده اند. به محض اینکه چشم راس به بیل افتاد، دستش را برافراشت و ناگهان صدای مارش انتصار کالیفرنیا در فضای سالن پیچید.

من هنوز، بعد از این همه سال، وقتی به یاد آن صحنه می افتم اشک در چشمانم حلقه می زند. راس گارسیا، در بچوبه برنامه های حساس و سنگین حرفه ایش، در کمتر از سه روز، اقدام به نوشتن موسیقی و شعر، ترتیب گروه کرو آماده سازی آن نموده، آن راه طولانی را با آن ها طی کرده بود تا به محل کنفرانس برسند و بیل را غافلگیر کنند. چه تلاش شوق آفرین و شگفت انگیزی! چه شور و هیجانی برای بیل و همه کسانی که در آن کرانه دور افتاده کوهستانی گرد آمده بودند!، بعد از همان اجرای عمومی، مارش انتصار کالیفرنیا به عنوان آوانمایه رسمی کفاح تبلیغی ما انتخاب شد.

بعد از آن دیدار دل انگیز، بیل نشست و نامه طولانی زیر را برای اعضای فداکار لجنه نگاشت:

از ویلیام سیرز

به اعضای عزیز " لجنه انتصار کالیفرنیا " ۲ جولای ۱۹۶۵

ما در ساعت ۲:۱۵، به منزلمان در پالم اسپرینگ (Palm Spring) وارد شدیم و من مایلم کتا مراتب محبت و امتنانی را که به مناسبت جلسه مشترک شب گذشته، در اعماق قلب و روحم موج می زند؛ به حضور آن عزیزان ابراز دارم. یقیناً اهل ملاء اعلی ناظر بر ما بودند و می دیدند که نفوس منجذب به ای رادرا اختیار دارند که به واسطه آن ها می توانند در لحظات شتابان این فرصت و موقعیت خطیر، نوایای مقدسه خود را به منصفه ظهور برسانند. بودن با شما و احساس روح فداکاریتان برای چالشی چنین هیجان انگیز، بسی نشاط آفرین است.

برای اغلب شما گفته ام که در آثار الهی چه فقرات اعجاب انگیزی در باره "جنود" حضرت بهاء الله وجود دارد. شب گذشته روح شادمانی چنان اخذم کرده بود که به یاد داشت هایم رجوع کردم و دو فقره از آن ها را برگزیدم که می خواهم آن ها را به شما نیز تقدیم دارم. اولین مورد، خطاب به مبلغی ایرانی است به نام میرزا علی اکبر که به امر حضرت عبدالبهاء، برای ورود به میدان تبلیغ امر الله، ارض موعود را ترک می کرده است. این الواح مبارکه در صفحات ۹۵-

۹۶مجله نجم باختر، مورخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۶مندرج است. در آنجا مطلب اینگونه آغاز می شود:

" میرزاعلی اکبر از حضور سالار جندهدا جهت اشتغال فعال به امر تبلیغ مرخص می شد. " و این شمه ای از هدایات حضرت مولی الوری برای ایشان:

" اکنون ترا مرخص می نمایم ؛ اما تو تنها نیستی.

جنود ملکوت ابھی با تو اند و ترا در جمیع شرایط

تایید و تقویت می نمایند... به هر کجا که قدم می گذاری

تحیات قلبیه مرا به مبلغین امرالله برسان و از جانب من به

آن ها بگو: " مسؤلیت پیشرفت مداوم امرالهی به عهده

شما است. شما اطباء هیکل بیمار بشریت هستید.

شما نباید مدت مدیدی در یک مکان توقف کنید. از یک

دیار به دیار دیگر سفر کنید... به اقصی نقاط عالم سر بزنید.

چرا ساکتید؟ فریاد زنید. چرا ساکتید؟ حرکت کنید.

چرا آرامید؟ به جوش و خروش آئید. امروز روز آسایش

و آرامش نیست. مداوما سفر کنید و پیام الهی را در جمیع

جهات انتشار دهید. همچون ستارگان هر روز از یک افق

جدید طلوع کنید. همچون عندلیبان هر یوم از یک شاخه

تازه نغمه سر دهید. " (ترجمه)

در جلد چهارم نجم باختر، مورخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۶ (صفحه ۱۵۷)، تحت عنوان: [اخباری از "سربازان" خط مقدم جبهه] (به معنی جنود حضرت بهاءالله در میادین تبلیغ)، پاراگراف مخصوصی وجود دارد به این عنوان: کفاح تبلیغی - " به پیش، به پیش، ای سربازان عزیز من. " حضرت عبدالهء هنگامی که در اشتوتگارت از شهرهای آلمان، از پنجره اطاق، رژه دسته منظمی از سربازان را تماشا می کردند؛ فرمودند:

سپاه عظیم امرالله متشکل است از ملائکه ناپیدای ملاء
اعلی. سیف و سنان ما کلمات محبت و حیات است. زره
و جوشن ما تاییدات رب الکائنات است. ما علیه قوای
ظلمت نبرد می کنیم. ای سربازان من به پیش، به پیش، به
پیش. از شکست نهراسید؛ قلوبتان سست نشود. قائد اعظم ما
جمال اقدس ابهی است؛ از افق ابهائش این کفاح عظیم را
هدایت می فرماید. اوست که به ما فرمان می دهد بتازید،
بتازید؛ نیروی بازوی خود را بنمائید. شما قوای جهالت
را در هم خواهید شکست. جهاد شما حیات می
بخشد و نبرد آن ها ممات می زاید. کفاح شما سبب روشنائی
عالمیان است. جهاد شما را پیروزی از پی پیروزی است
و نبرد آن ها را شکست از پی شکست است. نبرد آن ها منشاء
دمار و ویرانی است. هیچ خطری در مقابل شما نیست. به
پیش، آتش، آتش؛ بتازید بر دشمن. تلاشهایتان منتج به تاج
صلح و برادری ابدی خواهد شد. ^۱ (ترجمه)

آری دوستان عزیز، کفاح آغاز شده است و دشمن صف آراسته است. بیایید
مطیع فرمان مولایمان باشیم که فرمود: "به پیش، آتش، آتش." بیایید
خود را در خدمت حضرت ولی محبوب امرالله قرار دهیم.

باصمیمانه ترین تحیات و خالصانه ترین تحسینات - بیل

لجنه تصمیم گرفت که در هر ماه یک نوار الهام بخش، حاوی سرود و سایر مطالب مفید امری، به
هر یک از جوامع بهائی کالیفرنیا ارسال نماید.

تونی لیزبا آن صدای وسیع و موسیقی وارث که معمولاً در رسانه ها به عنوان صدای رادیوئی توصیف
می شد؛ بهترین اوقات خود را صرف حیات حرفه ایش در زمینه کارهای رادیوئی می کرد. او برای ضبط
نوارهای ما، مکان و تجهیزات لازم را مهیا ساخت. بیل نه تنها کلمه به کلمه، متن های لازم را خودش

^۱ - مجله نجم باختر، جلد چهارم (انگلیسی)، ص ۱۵۷.

می نوشت، بلکه تحقیق و تایپ آن هارا هم انجام می داد. به این ترتیب دوستانی که در رسانه ها و آثارها کار می کردند، از جمله تونی، در تولید نوارها مشارکت نمودند. الهاماتی که از طریق این نوارها برای احبا حاصل شد، نتایج جالبی به بار آورد.

برای مثال، یکی از دوستان به نام جان لئونارد (John Leonard) که شغلش در زمینه وسائل صوتی و الکترونیکی بود، پیش نهاد داد که نوارها را تکثیر کند. او عادت داشت بدون گوش دادن به نوارها، تکثیرشان کند. یک شب که در فروشگاه تنها می ماند، حین تکثیر، صدای ضبط راز یاد می کند تا به مطالب آن گوش هم بدهد. موضوع آن نوار مخصوص، مهاجرت بوده. وقتی نوار به بیان می رسد بلافاصله به دفتر محفل ملی تلفن می زند و سوال می کند کجا بیشترین نیاز را به اودارند و جواب می شنود "پاراگوئه." او هم سریعاً کار و ابزارش را می فروشد و به پاراگوئه می رود؛ در همانجا ازدواج می کند و بالاخره هنگامی که بعداً به جزایر فارکلند هجرت می نماید، در زمره بهادران بهاء (Knight of Bahauallah) قلمداد می شود. او هنوز هم در همان دیار بسر می برد.

همان نوار، حداقل زندگی یک نفر دیگر را نیز دگرگون کرد. رونا بوراک (Rowena Burack) که یک هنرپیشه و رقصنده، با صدائی ظریف و دلنشین بود، تازه داشت به عالم تئاتر راه می یافت که بیل از او دعوت کرد در ضبط نوارهای مربوط به مهاجرت شرکت کند. او ابتدا نمی پذیرد و می گوید: "من نمی توانم به مهاجرت برم. تازه دارم توی کارم موفق میشم." بیل به او اطمینان می دهد که لازم نیست جائی برود، فقط او به صدای خوبش نیاز دارد. به این ترتیب موافقت می کند که همکاری نماید. در پایان کار رونا می پرسد: "کجا به من نیاز دارن؟" و بقیه ایام عمرش را در جزایر آلاسکا و آلوشن (Aleutian) - سرزمینی بسیار دور از هالیوود - سپری می کند.

اولین نوار از این سری، راجع به "جمال و جلال محفل روحانی محلی" بود. دیگری درباره "سرشت روحانی بذل و بخشش" سخن می گفت. مجموعه این نوارها کلاً به پیشرفت و موفقیت کفاح تبلیغی کمک شایانی کرد.

در خلال این برنامه و سایر پروژه های تبلیغی، بیل همانند یک بندباز تمام عیار، بین تعهدات خود نسبت به خانواده و امر الهی عمل می کرد و هر دوی آن هارا، همچون پرده ای منقش و زیبا، درهم می آمیخت. او آموخته بود که همواره انتظار امور غیر منتظره را داشته باشد. نامه زیر که تقریباً در میانه راه پروژه انتصار کالیفرنیا نگاشته شده، اوضاع کلی آن زمان را بخوبی نشان می دهد:

۲۱ دسامبر ۱۹۶۵ - ۱۰ شهر المسائل ۲۲ ابدیع

جون فربر (Furber) عزیز:

همانطور که یکبار باب کویگلی گفت، " نمی دونم برم پیش دکتر درلاس وگاس، یا یک سال تربصم روشروع کنم." مارگارت می گوید این وضعیت درواقع همان سال تربص است و اگر نتوانیم تعداد زیادی از آن را به همه عالم نشان دهیم، به ایام صیام^۲ هم نمی رسیم؛ تاچه رسد به ایام رضوان^۳. این موضوع به کنار، نگرانی خود من هم این بود که مجبور شوم این مطالب را از داخل یک دارالمجانین برایت بفرستم. باورت نمی شود (خوشا آن روزهای اول کار، چون آنطور آدم ها، نه تنها این جور مطالب را باور می کنند؛ بلکه ممکن است از قبل درباره آن چیزی هم به تو گفته باشند.)، ولی وقتی پیش راس رفتیم که موضوع بیت تبلیغی را با موسیقی روی نوار برود، چیزی نمانده بود که سقف فرو بریزد (یک صحبت نمادین). فکرمی کنم متخصصینی که قرار بود با بلند گوها و تجهیزات خود، برای کاریابیند؛ روزهنو که (Hanukkah) را فراموش کرده بودند و درست وقتی که گروه کرد در منزل گارسیا جمع شدند، تلفن زدند و گفتند نمی توانند بیابیند. این هم یک شکست دیگر. آیا توی کتاب اقدس چیزی درباره منع کاربرد تجهیزات الکترونیکی ذکر شده!؟

ساعت ۸:۳۵ بود که جیم آلن گفت باید بروم منزل ضبطش را بیاورد و سه چهار تا بلند گو هم از یکی از دوستانش قرض کند. او همین کار را کرد و ما بعد از نصف شب مشغول ضبط کردن بودیم. درست است که نوامادر حد کارهای ری کونیف (Ray Coniff) یافرد و ارینگ (Fred Waring) یا حتی میچ میلر (Mitch Miller)، یا گروه کرپسران وینا (Vienna)، نیست؛ ولی من فکرمی کنم برای یک بیت تبلیغی خیلی خوب باشد؛ برای استفاده در رادیو چندان خوب نیست؛ اما به نظر من برای توی منزل مناسب است. کار خیلی به تاخیر افتاد و گروه کر هم خیلی وقت تلف کرد، ولی روی

^۲ - ایام صیام که نوزده روز به طول می انجامد و قاعدتاً از دوم مارس هر سال آغاز شده، در بیستم همین ماه به پایان می رسد؛ مستلزم اجتناب از خوردن و آشامیدن است از طلوع تا غروب آفتاب. این ایام اساساً دوره ایست برای دعا و تفکر و تجدید حیات روحانی که در خلال آن، شخص مؤمن باید جهاد نماید اصلاحات لازم را در حیات درونیش ایجاد کند و قوای روحانی مندمج در روحش را ترمیم و تقویت نماید. بنابراین اهمیت و مقصد این فریضه الهیه، اساساً روحانی است. صیام جنبه نمادین دارد و یادآورنده خودداری از تمنیات جسمانی و شهوات نفسانی است. " نقل از توفیق منیع صادره از جانب حضرت ولی امر الله خطاب به محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا، مورخ ۱۰ ژانویه ۱۹۳۶)

^۳ - ایام ورود حضرت بهاء الله به باغ نجیبیه در بغداد که بعدها توسط پیروان آن حضرت به باغ رضوان تسمیه شد. این ایام (۲۱ آپریل تا ۲ می) که مصادف است با اظهار امر علنی آن حضرت به ملازمین رکابشان، مهمترین و مقدس ترین اعیاد دنیای بهائی را شکل می دهد. { قرن بدیع (انگلیسی)، ص ۱۵۱ }

هم رفته بهتر از یک صحبت خشک و خالی راجع به خانواده و قبیله و شهروطنی و ملیت از آب درآمد؛ به همین دلیل احتمالاً آن را تا آخر همین هفته تکثیری کنیم. تا همین حالا سفارش های زیادی برای آن از طرف احبا رسیده. معهدا علی نوشته اند که تا حالا، طی یک موج هیجان انگیز از قیام مهاجرین، ۹۰ نفر از آن ها در پست های خود مستقر شده اند؛ اما هنوز تارضوان به ۲۸۸ نفر دیگر نیاز داریم؛ که در این راستا البته اولویت بانقاط بکرونیزنقاطی است که ترک شده اند. روزشنبه گذشته، در لوس انجلس و کالورسیتی، دوتا مهمانی عمومی، نه برای کار تبلیغ، بلکه برای برقراری تماس های جدید، برگزار شد. گفته می شود که قریب ۲۰۰ نفر حضور پیدا کرده بودند که ۱۰۰ نفر آن ها افراد جدید بوده اند.

من همین حالا به چهره ماگارت نگاه کردم، او خیلی خوشحال به نظر می رسد. امشب قرار است حدود ۲۲ نفر به اینجا بیایند. هشت نفر آن ها عضو " تیم " هائی هستند که برای کمک به محافل در شرف تعطیل سازمان دهی کرده ایم. در حال حاضر برای هر یک از هفت محفلی که امسال تشکیل نشدند، دو نفر در اختیار داریم. این " تیم " ها موظف خواهند بود از هم اکنون تا رضوان آینده، تلاش کنند که حتی یک محفل هم از دست نرود. کار ما هم مصداق آن جوک قدیمی است که می گوید: " بهش بگو پول ندارم، بعد برو تخت بگیر بخواب و بذار یه مدتی خیالش آشفته باشه. " باید نامه را به پایان ببرم و برای حفظ وصیانت همه دست به دعا بردارم و بعد، آن پیراهن را که رویش نوشته " رفیق، میشه یه بستنی به من بدی؟ "، برم کنم و سه انگشتی به نقاشی مشغول شوم. دلم برایت تنگ شده. دوستت دارم. برایت دعا می کنم. همیشه به فکرت هستم و با شادمانی منتظر روزی هستم که پیش ما برگردی - ان شاء الله به زودی زود.

با گرم ترین محبت ها - بیل

اعضاء لجنه، اقدام به ملاقات جامعه های بهائی کالیفرنیا کردند تا آن ها را به کار تبلیغ تیمی تشویق نمایند. هر تیم نزدیک ترین جمعیت^۴ بهائی را که مستعد تشکیل محفل روحانی بود، در نظر گرفت. اعضای تیم ها کلیه فعالیت های دیگر خود را کنار گذاشتند و همه هم و غم خود را متمرکز نمودند بر تحقق اهداف تعیین شده، تا مساعی تبلیغی منجر به اقبال مؤمنین جدید در حدی گردد که انتخاب محفل روحانی

^۴ - جامعه های با تعداد افرادی رای کمتر از ۹ نفر، یعنی حداقل نفوسی که برای تشکیل محفل روحانی، مؤسسه روحانی اداره کننده امور جامعه محلی، لازم است.

میسر شود. تعهد هر گروه تا رضوان آینده بود. آن ایام شهرک فرنسو (Frenso) که از لحاظ جمعیت شناسی ۶۵ گروه نژادی گوناگون را شامل می شد؛ مرکز دادوستد و رفت و آمد مردم بود. به قول فین هولینگر که در آنجا یک ایستگاه رادیویی داشت: "اگه کسی بتونه چیزی روتوی این شهر آب بکنه، حتمی تونه اونو در هر جای دیگه هم بفروشه."

تصمیم گرفته شد که یک برنامه تبلیغی نه روزه در آنجا به اجرا درآید. فین برای جلسات ملاقات و نیز استراحت مهمانان در هتل کالیفرنیا جا رزرو کرد؛ ایستگاه رادیوی او هم تبلیغات خوبی برایمان به راه انداخت. آگهی های ما که خود او آن هارامی نوشت، برای جلب توجه مردم جهت شرکت در جلسه ای عمومی که مقرر بود در نخستین روز پروژه تشکیل شود، همراه با اخبار عمومی در رأس هر ساعت پخش می شد. همین آگهی ها باعث شد که در آن شب، آن سالن پانصد نفره، پر از جمعیت شود.

اغلب اعضاء محفل روحانی ملی در جلسه حضور داشتند و در اجرای برنامه ها شرکت می کردند؛ اما سخن ران اصلی خانم میلدرد متحده بود. ایشان بانویی زیبا، توانا و خلاق بودند که عضویت شورای بین المللی بهائی و نیز برای سالهای متمادی، نمایندگی جامعه بهائی در سازمان ملل متحد را به عهده داشتند. عمق آگاهی او از تعالیم مبارک و نیز سادگی سبک ارائه اش، بسیار مؤثر بود؛ چنانکه سبب شد بعد از سخن رانی، تعداد زیادی از حضار در سالن بمانند و با او به گفتگو و سؤال و جواب پردازند.

بعد از آن، کسانی که علاقه مخصوص نشان می دادند، به دیدار از اطاقی در طبقه فوقانی که به "اطاق انتهائی" موسوم بود؛ دعوت می شدند. در آنجا انواع نوشیدنی و کتب و مجلات امری مهیا بود و به صورت صحبت های آهسته و دودنفره، به سؤالات متحریان جواب داده می شد. این امید وجود داشت که این گفتگوها توجه و علاقه مخاطبان را برانگیزد و آنان را به تحقیق و تتبع امر مبارک شایق سازد و عاقبت به تسجیل آن ها منتهی گردد. حکمت نام "اطاق انتهائی" هم همین بود.

گزارشگر بخش ادیان از روزنامه محلی فرنسو، در جلسه اول و نیز اغلب جلسات بعدی، در خلال نه روز برنامه ما، شرکت کرد. وی پس از شش ماه به امر مبارک اقبال نمود و عازم میادین مهاجرت شد.

در رضوان ۱۲۲ بدیع (۱۹۶۶ میلادی)، که طرح تبلیغی ما به پایان رسید؛ افزایش تعداد محافل روحانی محلی در کالیفرنیا از کلیه نقاط دیگر ایالات متحده آمریکا پیشی گرفت.

بیل در هر زمان مقتضی مترصد بود، به اقدامات احبا اعتبار و اعتلاء بخشد و تحسین و تمجید خود را نثار آنان نماید. رقیمه زیرا که بعد از اختتام پروژه، خطاب به جون فربرنگاشته، نمونه خوبی برای این موضوع است:

۱۶ شهر الجلال ۱۲۳ بدیع - ۲۴ آپریل ۱۹۶۶ میلادی

جون عزیز ترازجان،

می دانم که شفاها به تو گفته ام که تا چه حدی مدیون خدمات مستمرت، در تمامی طول پروژه انتصار کالیفرنیا، بوده وهستم؛ اما حالا که همه ما مسحور پرتوی پروزی هستیم میل دارم کتبا به اطلاعات برسانم که چه سهم عظیمی از این انتصار متعلق به تو است. آگاهم که تونیازی به این حرف ها نداری واقدامات به صرف عشق ومحبتت به حضرت بهاءالله بوده است؛ اما لازم است ابراز نمایم که خدمات خالصانه وفداکارانه تو- بخصوص در آن ساعات بحران وتردید، که امیدچندانی به موفقیت وجودنداشت - عامل اصلی در " حصول خرمن پروزی " وتشکیل ۱۹محفلی روحانی محلی بود.

امروزه به ندرت کسی یافت می شود که بتوانی در هر ساعت وتحت هر شرایط، فرایش بخوانی وبدانی مصممانه ومستعدانه از کار استقبال خواهد کرد ومحبانه وهاشقانه آن را به انجام خواهد رساند.

مدت ها حسرت این ماه های تلاش وتقلا را خواهیم خورد که در خلال آن کوشیدیم کشتی پروژه انتصار را به دریا افکنیم، درزهاوشکاف هایش را بیوشانیم، از سواحل شنی دورش سازیم، از موانع وصخره هاعبورش دهیم، وسرانجام پرتو چراغ هایش را به ساحل مقصود بتابانیم و به سلامت به بندرگاه پروزی برسانیم. وقتی در شب بیستم ونیز یوم بیست ویکم آپریل تلفن های پروزی زنگ زدوتلگراف های انتصار واصل شد؛ احساس کردیم به همه آنچه در راه تحققش تحمل کردیم؛ می ارزد.

همه ما می دانیم که این پروزی در قیاس با آنچه احبای آمریکائی در نیم قرن گذشته انجام داده اند، کوچک به نظر می رسد؛ اما وقتی در پرتو این مسئله به آن نظاره شود که امسال ۵۰ یا ۵۵ لجنه تبلیغی که در سراسر کشور تشکیل می شود، از نحوه کارما الگوبرداری خواهند کرد؛ شکوه زرین این انتصار آشکار می گردد.

واکنون این رقیمه برای این است که به تو بگویم متشکرم از تلاش های خستگی ناپذیری که در هر مرحله از طی طریق به منصفه ظهور رساندی. تمام انتصاراتی که در سالهای آتی نصیب احبای آمریکائی خواهد شد- البته اگر بتوانیم آن هارا به سمت موفقیت هدایت کنیم- به نوعی مدیون تو ونیز همه دیگر عزیزانی است که هفته از پی هفته، برای برگزاری ۳۸ جلسه، کمر همت

وهدایت بر بستید و وارد میدان عمل شدید؛ افتخاری که هرگز از دست نخواهد رفت.

قطعا عنایات و الطاف مولای مهربان، حضرت عبدالبهاء شامل حال ایالت ما شد؛ همچنین ادعیه حاره یومیه احبای عزیز، انتصاری را که همه، چنان مشتاقانه در انتظارش بودیم؛ نصیبمان نمود.

باصمیمانه ترین محبت ها و خالصانه ترین سپاس ها - ایادی امرالله و لیام سیرز

موفقیت پروژه انتصار کالیفرنیا، احبای بریتیش کلمبیا (British Columbia) را بر آن داشت که بلافاصله بعد از اختتام آن، ازبیل دعوت به عمل آورند به آن کرانه دورافتاده کانادا سفر نمایند و پروژه ای را به همان شکل، برای آن ها نیز طراحی و راه اندازی کند. بیل توضیح داد که تنها می تواند چندماه وقت در اختیار آن ها بگذارد و بعد از آن او دیگر قابل دسترسی نخواهد بود. آن ها پاسخ دادند، "باشه ما این وقت رو لازم داریم." و به او پیغام فرستادند که "هرچه زودتر بیا."

در اولین جلسه لجنه آن منطقه، بیل از آن ها پرسید چند عدد از گروه هایشان می توانند تا رضوان آینده حداقل یک محفل روحانی تشکیل بدهند. آن ها دو گروه را انتخاب کردند و توجه ویژه پروژه را معطوف به آن ها نمودند.

ابزار اصلی انتخاب شده، جلسات تبلیغی و گروه های سیار بود. مثل کالیفرنیا، هر عضو لجنه به اطراف استان مورد نظر حرکت کرد و از جامعه های محلی دیدار نمود و شب و روز، در هر زمان و مکانی که برای افراد ممکن بود، در بیوت تبلیغی مشارکت جست.

بیل به لجنه مسئول پیشنهاد داد "بزرگ و بدیع" بیندیشند و برای اختتام پروژه، یک جلسه عمومی برگزار نمایند؛ بعد شگفت زده شد که چطور حرف او آن همه مهیج و مقنع بوده است؛ چون دید که آن ها واقعاً فکر بزرگی کردند؛ بلافاصله بیرون رفتند و سالن تا ۲۵۰۰ نفره پر نشد الیزابت را اجاره نمودند. در تمام اوقاتی که ما، در آنجا، کار تبلیغ را دنبال می کردیم، این اندیشه و نظریه، در ذهن و روحمان حضور داشت.

در یکی از شوهای رادیویی یک مصاحبه ترتیب داده شد که بیشترین شنونده رادر بخش های

وسیعتری از استان ونکوور (vancouver) دارا بود. چنین برنامه ریزی شده بود که این مصاحبه یکی دو روز قبل از جلسه بزرگ عمومی پخش گردد. بیل وارد استدیو شد و مصاحبه گری بلافاصله و بدون هیچ سلام و کلامی اعلام کرد: " شما حداکثر پنج دقیقه وقت دارید. من به مسائل مذهبی اصلاً علاقه ای ندارم. "

بیل هم صریح و مؤدبانه پاسخ داد: "من هم به آن نوع دین و مذهبی که شما علاقه ندارید، علاقه ای ندارم." این جواب طرف مقابل را ساکت کرد و هنگامی که مجدداً لب به سخن گشود، با قدری شگفتی و سردرگمی در چهره و صدایش گفت: "ولی شما به اینجا اومدید تا درباره دین مصاحبه کنید..."

اشاره به شروع پخش برنامه، باعث شد جواب بیل ناتمام بماند. با شروع مصاحبه به محض اینکه بیل اولین سؤال را پاسخ داد، مصاحبه کننده سؤال دوم را مطرح کرد و بعد از آن هم سؤال بعدی را. توجه وی به موضوع آشکارا داشت شکل می گرفت. طرف کاملاً میخکوب شده بود؛ به طوری که تمام نیم ساعت وقت برنامه اش را، البته به جز چند دقیقه آگهی های تجارتي، به مصاحبه درباره دین اختصاص داد. او چنان به هیجان آمده بود که هر چند دقیقه یکبار جریان مصاحبه را قطع می کرد و خطاب به شنوندگان می گفت: "دوستان، این آقا خیلی باحاله؛ به اطلاعاتون می رسونم که روزشنبه ساعت هشت بعد از ظهر در تآتر پرنسس الیزابت سخن رانی داره؛ توصیه می کنم به اونجا برید و به صحبت هاش گوش بدید."

به هر حال شبه شب فرارسید و ما با آمیزه ای از انتظار و دلهره نسبت به اینکه چند عدد از آن ۲۵۰۰ صندلی اشغال شده، وارد تآتر شدیم؛ اما چون از ورودی پشتی آمده بودیم، نمی توانستیم داخل سالن را ببینیم.

پرده سن مانع از این بود که صدای افراد داخل سالن به گوش ما برسد. کنجکاوی ذاتی من بر آنم داشت که از سوراخ داخل پرده نگاهی به آن طرف بیندازم. تمام سالن پر از جمعیت بود؛ آن هم بیشتر، به نظر ما، به سبب فعالیت مردی که "به مسائل مذهبی اصلاً علاقه ای" نداشت. بعد از مناجات شروع و یک قطعه موسیقی دل انگیز، بیل یک معرفی ۴۵ دقیقه ای از اصول اساسی امر مبارک به عمل آورد. جمعیت که دوسوم آن غیربھائی بودند، با شور و هیجان از صحبت های بیل استقبال کردند و بعد از اتمام سخن رانی، تا ساعت ۱۱ شب، انبوهی از سؤالات و نظریات، بیل را فراگرفت.

جلسه عمومی در تآتر پرنسس الیزابت، توفیق عظیمی به دنبال آورد. ما مطمئن بودیم که در نتیجه آن، احباً تا مدتی به فعالیت های تبلیغی سرگرم می شدند. آن کنفرانس مصادف بود با آخرین شب اقامت ما در بریتیش کلمبیا و بسیار متأسف بودیم از اینکه اجبار داشتیم همه آن دوستانی را که در طی اقامتمان در آنجا بدست آورده بودیم، ترک کنیم؛ اما قول دادیم که با آن ها در ارتباط باشیم.

در آغاز کار، ما از لجنه تبلیغ بریتیش کلمبیا تقاضا کرده بودیم دو تا از ضعیف ترین جمعیت هارا به ما بسپارند؛ اما در پایان، همین جمعیت ها بودند که در تمام آن منطقه، پیش از دیگران، به هدف خود که تشکیل یک محفل روحانی بود، نائل شدند. چه مهرتاییدی بر مفهوم تبلیغ گروهی بیل خورد! عجیب اینکه در تمام آمریکای شمالی، یعنی منطقه ای که این طرح در آن با موفقیت اجرا شد؛ کار به گونه منظم

وسیستماتیک ادامه نیافت. شاید اکنون زمان آن فرارسیده است که دوباره امتحان شود؛ زیرا ناحیه بریتیش کلمبیا از آن زمان به بعد، به رشد و پیشرفت خود ادامه داده است.

در خلال اقامت در ونکوور، ما از مهمان نوازی بیل ون زوئست (Bill van Zoest) و روجر وایت (Roger White)، که آپارتمان هائی در بخش غربی شهر داشتند؛ بهره مند شدیم. در این اواخر در آپارتمان بیل به سر می بردیم؛ چون نه تنها بزرگتر بود؛ بلکه سویتی هم برای مهمانان داشت که در زمان حضور ما خودش از آن استفاده می کرد. ولی روابط دوستی و شغلی که در آنجا با روجر برقرار شد؛ تا سال های متمادی ادامه یافت.

در همان اوائل پروژه، وقتی رقیمه ای از بیت العدل اعظم واصل شد که از ما می خواست دوباره در آفریقا، اما این بار در کشور کنیا، رحل اقامت افکنیم؛ بیل ون زوئست و روجر حاضر و ناظر بودند. عصر روز بعد، آن ها از من خواستند که چند دقیقه به آپارتمان روجر، در طبقه پائین بروم. من امتناع کردم و گفتم: "لباس شب تنمه، نمیتونم." آن ها اصرار کردند که: "مهم نیست؛ بیا پائین." و گفتند موضوع خیلی مهم است. بنابراین پائین رفتم بینم چه چیزی آنهمه مهم بود. آنها از من پرسیدند: "مهم ترین چیزی که بیل بر موفقیت در مسئولیت جدیدش احتیاج داره، چیه؟" بدون درنگ جواب دادم: "البته کمک منشیگری" و حقیقتا همین بود، آن چیزی که او همواره به آن نیاز داشت.

بیل ون زوئست اعلان کرد: "پس روجر کارش رورها می کنه و باشما میاد من مخارج اونوبه عهده می گیرم." هردوی آن ها صادقانه سخن می گفتند. به هر حال بعد از پروژه بریتیش کلمبیا، به درخواست معهد اعلی، ما دوباره به آفریقا بازگشتیم؛ اما اینبار به سرزمین کنیا.

فصل دهم

کنیا

مادرحوالی سال ۱۹۶۸ به کنیا وارد شدیم. این دوره اقامت در آفریقا تقریبا هشت ماه بیشتر طول نکشید؛ اما برای ما خاطره ای سرورانگیر بود که خود را در نایروبی، پایتخت کنیا می دیدیم. بودن در آفریقا، به دلیل عشق و محبتی که من به آفریقائی ها داشتم، همواره برایم نشاط انگیز بود؛ اما بیل همیشه در هر کجائی که به خدمت امر مبارک موفق می شد، مسرور بود. وقتی ما به آنجا وارد شدیم، تعداد زیادی از جامعه های بهائی در اطراف نایروبی وجود داشت و اغلب برای شرکت در جلسات و جشن ها از فواصل دور به حظیره القدس می آمدند. دوست عزیز ما، کاترین امبویا (Catherine mboya)، در همان محله نزدیک شهر که خود در آن زندگی می کرد، یک منزل برای ما مهیا نمود. خانه، دواطاق داشت که یکی به روجر و دیگری به ما اختصاص یافت. سایر اطاق ها نیز به نحو مطلوبی پوشیده و چیده شدند. از آنجا که نمی دانستیم چه مدتی در آنجا خواهیم بود؛ این بهترین ترتیب امور به نظر می رسید.

یکی از خوشبختی های بزرگ و واقعی ما، حین حضور در نایروبی، این بود که السی آستین (Elsie Austin) در آنجا زندگی می کرد و برای ما بسیار سرورانگیر بود که می توانستیم مرتبا او را ببینیم. او تاحدی متعجب بود که ما در چنان خانه ای زندگی می کردیم؛ چون خودش در منزل مجللی به سر می برد که توسط مخدومش، یعنی دولت آمریکاتهییه دیده شده بود. در چنان وضعیتی، اومی بایست از مهمانی های بزرگی، متشکل از کنیائی ها و نیز ماموران دولت ایالات متحده آمریکا، پذیرائی می کرد. ما اغلب در این مهمانی ها شرکت می کردیم و می توانستیم با ماموران عالی رتبه دولتی، درباره امر مبارک صحبت کنیم. با گذشت زمان، بعضی از این ماموران، از هر دو مملکت، به امر الهی اقبال نمودند. او به دلیل وظائفی که بر عهده داشت، مجبور بود در این مهمانی ها مشروبات الکلی پذیرائی نماید؛ اما به احبا همواره نوشیدنی های سبک تعارف می کرد. اغلب از ما سؤال می شد که چرا نوشیدنی های الکلی مصرف نمی کنیم و همین موضوع فرصت مناسب را برای تبلیغ فراهم می کرد.

وقتی السی برای کارش به مسافرت می رفت و مدت مدیدی را در روستاها و در مراکز تعلیم مهارت های عملی به زنان، سپری می کرد؛ از ما دعوت می نمود در منزلش اقامت کنیم؛ موقعیتی که برای ما بسیار دلپذیر بود. در این اوقات، خدمتکار او که کیبویه (Kiboye) نام داشت؛ حسابی مراقب آسایش ما بود و به طریق رسمی خودش، نهایت سعیش را برای راحتی ما مبذول می کرد.

یکی از بزرگترین شادمانی های زندگی من در نایروبی، دیدار از پارک ملی این مدینه که با چهل مایل طول و بیست مایل عرض، از شهرت جهانی برخوردار است؛ و نیز یتیم خانه حیوانات، به فاصله پانزده

دقیقه رانندگی از شهر، بود. من مرتب به این مکان هاسرمی زدم. بیل هم بعضی اوقات، اما روجر بیشتر، بامن همراهی می کردند. من درحین رانندگی در اطراف پارک، از تماشای رده های متنوع حیات وحش که آزادانه به هرسوئی در حرکت بودند؛ بسیار مسرور می شدم.

بیل، روجرومن، معمولاً در طول یک روز کامل، به قصد سفر تبلیغی، به داخل جنگل نفوذ می کردیم. کاترین و سایر اعضای جامعه نیز همیشه با ما همراه می شدند. روستائیان آفریقائی بسیار خوش قلب بودند و از تعالیم مبارکه به گرمی استقبال می کردند. صحت دیدگاه حضرت ولی امرالله که می فرمودند آفریقائی ها حائز پذیرش روحانی، طهارت قلب و درستی رفتار (سرنوشت روبه ظهور، ص ۳۶۵) هستند؛ کاملاً نمایان بود. آن هانیز، مانند سایر اجداد راجائی دیگر، نیاز داشتند که در زمینه نظم اداری آموزش ببینند و این موضوعی بود که بیل مرتب آن را گوشزد می کرد.

بیل هرگاه اندکی فراغت می یافت، به کار نویسندگی خود می پرداخت که نتیجه اش کتاب هائی چون **پیشگوئی های دقیق** (که در سال ۲۰۰۰ توسط محفل روحانی ملی آفریقای جنوبی به چاپ رسید) و آثاری دیگر بود. بیل تمام روز را به کار ادامه می داد؛ اما روجر مرد شب کاره بود. او هر شب کار روز قبل را به پایان می برد و صبحگاه آن را روی میز صبحانه می گذاشت. یک روز از بیت العدل اعظم پیامی رسید که آیا می تواند روجر را برای شش ماه از ما، قرض بگیرند. گرچه بیل از رفتن روجر متأسف شد؛ اما میل معهد اعلی میل بیل هم بود. هنگامی که روجر آنجا را ترک می کرد، بیل به او گفت: "تو دیگه بر نمی گردی." همین طور هم شد؛ اما او در حیفاً موفق شد خدمات بسیار مهمی انجام دهد که از جمله آن، تهیه و ویرایش مجلدات عالم بهائی و نیز ماهنامه خدمات جدیدین المللی بهائی (BINS) بود که اخبار فعالیت های جامعه های بهائی در سراسر جهان را شامل می شد. او بعد از سال ها خدمات فداکارانه در حیفاً، سخت بیمار شد و به کانادا بازگشت.

دوران اقامت کوتاه ما در کنیا، در زمره اندک فرصت هائی بود که نسبتاً زندگی خانوادگی آرامی داشتیم. در این مدت، بیل نه به اسفار طولانی مبادرت می کرد، نه پروژه ای تبلیغی را هدایت می نمود و نه امورا و اعضا هیئت های معاونت را سازمان می داد. بعد از سال ها مسافرت های مکرر و فعالیت های شدید، دوران اقامت ما در کنیا، در واقع، یک استراحت اجباری بود که در طی آن فرصت کافی داشتیم از زندگی و از معاشرت با دوستانمان لذت ببریم.

برای مثال، روجر به رقص علاقه داشت و گاهی فرصت می یافت که به همراه کاترین امبویا به این تفریح و سرگرمی بپردازد. بعدها از او امتحان به عمل آمد و برای بازی در یک نمایش محلی به نام "پسرها و عروسک ها" انتخاب شد که همه ما از اجرای آن لذت بردیم؛ و بخصوص وقتی هنرپیشه ها برای تعظیم کردن به روی صحنه آمدند، برای آن ها حساسی ابراز احساست کردیم.

در این دوران ما در بیوت تبلیغی بزرگی که در حظیره القدس، به صورت هفتگی تشکیل می شد؛ شرکت می کردیم و از اینکه می دیدیم جامعه از چنان رشدی برخوردار است که به روستاهای اطراف مرتباً سرکشی می شود و درهمه جا جامعه های جدید سربرمی آورند، شادمان و شاکر بودیم. وقتی از ما خواسته شد مجدداً به ارض اقدس مراجعت کنیم؛ خیلی برایمان سخت بود؛ چون دوستان تازه ای که پیدا کرده بودیم برایمان خیلی عزیز بودند.

فصل یازدهم

سفر به ایران

در سال ۱۹۷۰ بیت العدل اعظم ازبیل خواستند که به ایران سفر کند. اودرفصل زمستان به آنجا وارد شد و بعد از چندین ماه که به سفر به مراکز مختلف و زیارت احبا گذشت، به بیماری هپاتیت مبتلا شد و در طهران در بیمارستان میثاقیه، تحت نظارت و درمان پزشک بهائی، جناب پرفسور حکیم، قرار گرفت؛ کسی که حدود نه سال بعد، در بحبوحه مصائب و بلاهای احبای ایران، ترورش شد.

وقتی حال بیل برای حرکت مساعد شد، او را به منزلش در پالم اسپرینگز (Palm Springs)، اعزام کردند تا کاملاً بهبودی بیابد. هنگامی که پزشکان آمریکائی او، سلامت کاملش را تضمین کردند؛ از ساحت رفیع اجازه خواست برای تکمیل وظیفه ای که قبلاً به عهده اش گذاشته بودند، به ایران مراجعت کند. معهدا علی جواب فرمودند: " بسیار خوب، اما فقط به شرطی که مارگارت هم همراه تو باشد."

من از خوشحالی پر در آوردم و در مدت چهار ماه اقامت در مهد امرالله، از چهل شهر و روستا دیدن کردیم. هر دوی ما از اینکه موفق به ملاقات آن همه دوستان جدید شده بودیم، بسیار شادمان و مسرور بودیم. من گاهی حتی با افرادی مواجه می شدم که قبلاً آن ها را در نقاط دیگر دنیا دیده بودم. در طول این سفر، محل استقرار ما، هتلی در مدینه طهران بود. این محل اقامت، هم راحت بود و هم معقول. مسئولان هتل، در خلال اسفار ما به نواحی مختلف ایران، بالطف فراوان، اثاثیه اضافی ما را نگهداری می کردند و به ما اطمینان می دادند که در هر بازگشتی می توانیم از همان اطاق زیبای قبلی، بایک پنجره بزرگ و میز و صندلی های مناسب برای صرف غذا، استفاده کنیم. اسباب و اثاثیه ما خیلی زیاد بود، چون قصد داشتیم بعد از ایران به موریس برویم.

یک روز که برای رفتن به یک جلسه در سالن انتظار هتل منتظر آمدن دوستان بودیم، تلویزیون روشن بود و با تعجب بونا نزا "Bonanza" را روی صفحه آن مشاهده کردیم. خیلی سرور انگیز بود که می دیدیم هوس (Hoss) و سایر اعضای خانواده کارت رایت (Cartwright)، به زبان فارسی صحبت می کنند.

در مدت حضور ما در ایران، جناب دکتر عباسیان از کاردندان پزشکی خود دست کشید تا امتنا و با به همراه جناب کیوان بهی زاد { که اکنون بانام خانوادگی گئولا (Geula)، در کالیفرنیا زندگی می کند } به عنوان مترجم ما عمل کنند. گاهی که هیچکدام از آن ها در دسترس نبودند؛ جناب دکتر یوسف قدیریان این مسئولیت را انجام می داد. دکتر عباسیان که از لطافت و مقبولیت بسیار برخوردار بود؛

عضویت هیئت معاونت را نیز به عهده داشت. وقتی شنیدیم که ایشان نیز در زمره بهائیان بسیاری بودند که در اولین سال های بعد از انقلاب ۱۹۷۹ اعدام شدند؛ قلوبمان مملو از غم و اندوه شد.

در مواقع متعدد، هم من و هم بیل، به طور جداگانه، در محل ملاقات عمومی احبا که به باغ تزه معروف بود؛ با گروه هائی پذیرا از آن ها، به گفتگو هائی بسیار صمیمانه می پرداختیم. علاوه بر این، هر روز ما را به مکان های مختلفی می بردند که احبا در آن ها، برای استماع صحبت های بیل، جمع شده بودند.

یک روز که برای سخنرانی به یک مدرسه تابستانه در محل حدیقه رفته بودیم؛ کیوان هم به ما پیوست. چندی بعد، من در آمریکا، با یک خانم بهائی که تازه از طهران به آنجا آمده بود، هم صحبت شدم. تعجب اینکه او تا آن وقت درباره آن مدرسه که همواره یکی از امکانات جامعه بهائی محسوب می شده؛ چیزی ننشیده بود. بعدها، ساختمان محل برگزاری این مدرسه تابستانه و نیز املاک وسیع اطراف آن که در دامنه های زیبای ارتفاعات شمال طهران واقع شده است؛ همچون بسیاری دیگر از موقوفات و املاک متعلق به جامعه بهائی، قهرا، توسط دولت جدید اسلامی مصادره شد.

چه امتیاز عظیمی بود زیارت اماکن متبرکه در ایران؛ افتخاری که بهائیان اندکی، حتی احتمالاً آنانی که سال هاست در آن دیاردل افروز در جوار آن ها، زندگی می کنند؛ می توانند از آن نصیب ببرند. هم اکنون کیوان و من مشغول تبدیل اسلاید های آن سفر به فیلم ویدئوئی هستیم تا خاطره آن سفر را جاودان سازیم.

و رود مابه بیت مبارک شیراز، بخصوص برای بیل که آرزوی اولیه اش، بعد از خواندن کتاب تاریخ نبیل این بود که بابی شود؛ فوق العاده هیجان انگیز بود. آنجا منزل بزرگی بود که مادر حضرت باب در طبقه اول آن و خود آن حضرت با همسرشان در طبقه بالای آن، زندگی می کرده اند.

و رود به منزل حضرت باب به حد کفایت الهام بخش و روح افزا بود؛ اما اینکه برای ما میسر شد از درب کناری وارد شویم و از پله هائی بالا روییم که جناب ملا حسین^۵ از طریق آن ها به حضور هیکل مبارک مشرف شده بود به اطاقی وارد شویم که آن حضرت ماموریت الهی خود را به او ابلاغ فرموده بود؛ که بدایتاً مبهوت سرگردان از فیضان ربانی و نهایتاً مست و غزل خوان از یاده روحانی گشته بود؛ برایمان باور نکردنی بود. یک چراغ زیبای نقش هائی دست ساز در اطراف آن و شیشه ای باوقار و لوستر گونه بر روی آن؛ دقیقاً در مکانی نهاده شده بود که حضرت اعلی در آن شب تاریخی در آنجا جلوس فرموده، تا سحرگاه آن یوم بدیع که سر آغاز دور جدید الهی بود، با ملا حسین به گفتگو

۵ - اولین نفر از حروف حی (هیجده نفر از اصحاب حضرت باب که قبل از اظهار علنی امرشان، موفق به شناخت مقام آن حضرت شدند).

مشغول گشته بودند. فضای اطاق هنوز سرشار از روح نباضی بود که سرمنشاء این دورجدید الهی محسوب است.

ماهر دوزانوزده، به دعا و مناجات مشغول شدیم. کلمات دریات نازل از قلم مبارک آن حضرت در اذهانمان جاری شد:

**" خداوند را آنچه ستایش کن که اگر به آتش دوزخت
افکند و یا فردوس برینت پاداش دهد؛ هیچ تغییری در آن
ایجاد نکرده. فقط فقط چنین پرستشی است که شایسته
خداوند یگانه است. اگر به سبب ترس از دوزخ پرستش کنی،
شایسته آستان مقدسش نخواهد بود و عمل خالصی از جانب
تو که به حضور حضرتش اهداء کنی، محسوب نخواهد شد؛
یا اگر نظرت بر بهشت باشد و او را به این امید بستائی، خلق
او را شریک او نموده ای؛ زیرا این بهشت است که مطلوب
مردمان است." (ترجمه)**

(منتخبات آثار حضرت اعلیٰ به انگلیسی، ص ۷۷)

آرزوی ما این بود که در آن مکان مقدس دعایمان هر چه خالصانه تریاشد. خوشبختانه، تحت هدایات حضرت ولی امرالله، از تمام بخش های بیت مبارک عکس برداری شده است و علی رغم تنفر ملایان و تابعان متعصب آنان که منجر به تخریب کامل آن گشت؛ روزی کاملاً به شکل اولیه بازسازی خواهد شد.

بودن در آن امکنه مقدسه آنچه سحر آمیز و شوق انگیز بود که برای ما مشکل می نمود تصور کنیم حضور در بیت مبارک حضرت بهاءالله در تا کر چه شور و حالی خواهد داشت. خوشبختانه برای ما میسر شد در معیت جنابان واسودوان (Vasudevan) و بومان (bowman)، از اعضاء هیئت مشاورین غرب آسیا که برای تشکیل جلسه به ایران آمده بودند؛ اقدام به این سفر کنیم. از آنجا که آن ها اولین بار بود ایران را می دیدند، از فرصت استفاده کردند و با مادر این سفر خجسته همراه شدند.

ما، در ۹ جولای ۱۹۷۰ (سالروز شهادت حضرت اعلیٰ به تاریخ میلادی - م) وارد تا کر شدیم و وقتی شنیدیم که احبای محلی، با جمله " چقدر خوب و عجیبه که در این روز مبارک و میمون به زیارت او مدین. " از ما استقبال کردند؛ کمی جا خوردیم. فکر کردیم سالروز شهادت حضرت باب چطور می

تواند زمانی مناسب برای جشن و شادی باشد. اما خیلی زود معلوم شد که مطابق تقویم قمری، آن روز مصادف بود با سالروز اظهار امر حضرت اعلی که خاطره آن را چندی پیش، در دیدارمان از شیراز، تجربه کرده بودیم و آن جشن و سرور به خاطر آن بود.

میزبانان ما متوجه سرگردانیمان شدند. برایشان تفاوت بین تقویم های خود و آن هارا توضیح دادیم؛ آنوقت مهربانانه اطاقی مجزا برایمان مهیا کردند و ما با خاطری آسوده، مراسم شهادت حضرت اعلی را بجا آوردیم و بعد از آن شادمانه در مراسم اظهار امر آن حضرت نیز شرکت کردیم.

در آن زمان (و شاید اکنون نیز) سازمانی از جوانان متعصب به نام اخوان المسلمین وجود داشت که همواره به طریقی، از محل دقیق جلسات بیل اطلاع می یافتند. متاسفانه ظن و گمان بر این بود که در بین خود احبا، فردنابایی وجود داشت که این اطلاعات را به آن ها می رساند. آن ها اغلب خیلی زود، ساختمان محل جلسه را محاصره می کردند و سعی می نمودند از ورود افراد جلوگیری کنند.

یک روز در شهر رشت، بعد از اختتام یک جلسه، در حالیکه داشتیم به منزل یکی از احبا می رفتیم، گروهی از جوانان نسبتاً بی ادب، سوار بر یک جیپ، ما را تعقیب می کردند. آن ها مکرراً فریاد می زدند و از بیل می خواستند که برود و با آن ها بحث و گفتگو کند. ما به منزل مورد نظر رسیدیم و برای ورود به آن، دور زدیم. درب اتوماتیک خانه باز شد؛ داخل شدیم و درب بلافاصله بسته شد. جوان ها هم از ماشینشان پیاده شدند و با اجتماع در پشت درب، با فریادی گفتند: " ما گروهی از جوانان مسیحی راستین هستیم؛ بیا بیرون و به سؤالهای ما جواب بده "؛ اما معلوم بود که آن ها به هیچوجه مسیحی نبودند؛ بلکه همان افراد مزاحم و ابسته به جمعیت اخوان المسلمین بودند. احبا اجازه ندادند بیل بیرون برود و با آن ها به مقابله و مباحثه بپردازد؛ پس از مدتی خسته شدند و محل را ترک کردند. حالات و حرکات این گروه آنچنان زشت و زننده بود که بیل به جای اخوان المسلمین، آن هارا " اشرار المسلمین " می نامید.

وقتی که به دیدار یک روستای کوچک در نزدیکی باغ بدشت رفتیم؛ متوجه شدیم که بعد از پانزده سال، ما اولین کسانی بودیم که به ملاقات احبای آن محل می رفتیم و هیجان آن ها حتی بیشتر برانگیخته شد هنگامی که دریافتند این نخستین بار بود که یک ایادی امرالله از روستای آن ها دیدن می کرد. ما نیز از ملاقات با آن ها و بخصوص از اینکه به همراهیشان به زیارت باغ بدشت رفتیم بسیار شادمان شدیم؛ همان باغی که محل برگزاری کنفرانس تاریخی بایان اولیه و مکان کشف حجاب طاهره زکیه بود؛ البته بعد از اینکه از اصل تساوی بین رجال و نساء آگاهی یافت. آن دوستان می گفتند بدشت از این لحاظ برای محل کنفرانس برگزیده شده بود که کاروانسرای موجود در آنجا فضای کافی را برای گنجایش نفوسی که انتظار می رفت در آنجا حضور یابند؛ دارا بود.

یادی عزیز امرالله جناب حسن مؤقربالیوزی، در اثر خود موسوم به **بهاء الله سلطان جلال**، شرح می دهد که مقصد اولیه از آن اجتماع این بوده که " با یک انفصال ناگهانی و کامل و دردناک از گذشته، اعم از نظام اداری و سلسله مراتب روحانی و آداب و رسوم دینی^۶ آن، احکام کتاب بیان به اجراء درآید." در همین جا بود که حضرت طاهره بدون حجاب و نقاب در مقابل رجال ایستاد و با صدای رسا اعلام کرد: " امروز روز جشن و شادمانی و سرور و نشاط عمومی است؛ روزی که در آن بندهای بگذشته گسسته شد."^۷

کنفرانس بدشت به هدف خود نائل شد. نبیل که خود، شاهد ماجرا بوده، در تاریخش می نویسد:

" باورهای کهنی که چون سدی در برابر آگاهی مردمان عمل کرده بود؛ شجاعانه به مبارزه طلبیده و بی باکانه کنار نهاده شد و مسیر، برای اعلان اصول و قوانینی که مقرر بود مبشر طلوع دور بدیع باشند؛ پاکیزه و آماده گشت."^۸

مجددا می دیدیم در نقطه ای ایستاده ایم که در آن حادثه ای با چنان وسعت و عظمتی رخ داده که تنها نسل های آینده قادر به ارزیابی و ادراک کامل اهمیت آن خواهند بود. در ابتدا احساس عمیقی از یاس و اندوه مارا فراگرفت؛ چون مشاهده کردیم که بدشت در وضعیت نامناسبی قرار داشت؛ قسمت بزرگی از دیوار خراب شده و دوباره ترمیم گشته بود؛ زمین با انواع آشغال ها و نی ها و علف های هرز، پوشیده شده بود. کوشیدیم آثار شوک وارده را از چهره هایمان بزدایم؛ اما بالاخره طاقت نیاوردیم و یک نفرمان که فکرمی کنم خودم بودم، از علل آن اوضاع سؤال کرد. احبای حاضر به فوریت از مارتع نگرانی کردند و توضیح دادند که عدم توجه و رسیدگی کافی به آنجا، در حقیقت به قصد حفظ و صیانت آن بوده است؛ زیرا هرگاه که اطراف را تمیز کرده، اوضاع را بهبودی می بخشیده اند؛ دشمنان امرالله آن را ختنی می کرده اند؛ بنابراین آن بی توجهی عمدی به جهت جلوگیری از تخریب و آسیب بیشتر بقایای قلعه بوده است.

در کنفرانس بدشت، حضرت بهاء الله سه باغ مجزا اجاره فرمودند؛ یکی برای خودشان، یکی برای جناب قدوس و دیگری برای جناب طاهره^۹. در جواریکی از باغ های یک درخت کهن قرار داشت که به دیده ما بسی زیبا می نمود؛ شاید به این جهت که فکرمی کردیم آن جا محلی بوده که حضرت بهاء الله خیمه خود را برافراشته بودند. ما با گوش جان و چشم دل مباحثه تند میان قدوس و طاهره را از یک طرف

^۶ - بالیوزی، بهاء الله سلطان جلال (انگلیسی)، ص ۴۳.

^۷ - بالیوزی، بهاء الله سلطان جلال (انگلیسی)، ص ۴۵.

^۸ - نبیل، مطالع الانوار (انگلیسی)، ص ۲۹۸.

^۹ - یگانه شخص از نساء در میان حروف حی. او یک شاعر شیدائی و یک محقق در مسائل دینی بود که در ترفیع مقام و معرفت نساء نقطه عطفی را به وجود آورد (آنهم در زمان و شرایطی که قیام به چنین اقدامی بسی خطیر و عجیب می نمود).

و میانجیگری حکیمانه جمال اقدس ابهی را از طرف دیگر و نیز آن لحظه شورانگیز و تکان دهنده را که طاهره زکیه حجاب از رخسار برافکند، احساس می کردیم. چه فضل عظیمی شامل حالمان شده بود. ما، در طهران، به زیارت بیتی که حضرت بهاءالله در آن پای به عرصه وجود نهاده بودند نیز فائز شدیم. از آن بیت مبارک روحی محبت آمیز و شعف انگیز می تراوید. دیدار ما همزمان بود با عملیات بازسازی بیت، به همین دلیل کارگران در اطراف مشغول فعالیت بودند. خانه، مجلل و با شکوه بود؛ آنچنان که آشکارا به نظر می رسید شخصیتی با سلیقه والا و ثروت فراوان و نفوذ بسیار و به خصوص با احساس و شناختی قوی از جمال و زیبایی، به ساخت و پرداخت آن همت گماشته بود.

این منزل که پیش از دوران جدید دستگاه های تهویه الکتریکی، ساخته شده بود؛ بر روی بام، بخشی مربع شکل داشت که از طریق دریچه های اطرافش، هوا را به دام می انداخته و به واسطه تونلی، آن را مستقیماً به قسمت پائینی ساختمان می فرستاده که به نحو مؤثر، سبب خنکی هوای آن قسمت می شده است. در ماه های گرم تابستان، اعضاء خانواده به طبقه زیرین خانه که مجهز به انواع وسائل رفاهی نیز بوده، نقل مکان می کرده و از هوای خنک آن استفاده می نموده اند.

ما بسیار متأسف شدیم وقتی شنیدیم به دلیل واهمه از آسیب دیدن یا حتی ویران شدن بیت مبارک، معدودی از احبابی محلی مجاز به زیارت آن بودند. موهبت عظیمی که نصیب ما شده بود تا به زیارت مکان مقدسی نائل شویم که بسیاری از دیگر مؤمنان محلی محروم از آن بودند؛ موقعیت بهائیان ایران را در ذهن ما، از حال و هوای داستان واره ای که از قبل خوانده بودیم بیرون کشید و به واقعیاتی متوجه نمود که سخت دل هایمان را به درد آورد. چندان به فکرمان نرسید که این وضعیت در واقع به منزله آرامشی بود قبل از طوفان بلایا که مقدر بود ظرف چند سال، یاران نازنین ما را در آن سرزمین مقدس درهم بپیچد.

بعضی از تجارب انسانی است که احساسی از شگفتی و شادمانی در قلب ایجاد می نماید و بعضی دیگر هست که جان را می گدازد. بیت العدل اعظم به محفل روحانی ملی بهائیان ایران توصیه فرموده بودند بیل را به هر کجای کشور ایران که مایل است ببرند. خوب، بیل هم می خواست از همه جا دیدن کند، از جمله سیاه چال: همان دالان مخوفی که هرگز پرتونوری ندیده، روزگاری محل انباشت فاضلاب قصر سلطان بوده و چنان تاریک و ترسناک می نموده که به سیاه چال تسمیه گشته بود. آری حضرت رب الجنود را در چنین جایگاه هولناکی در افکندند.

مازدرگاه کوچکی وارد یک راهروی تاریک شدیم و سه پله به پائین رفتیم و به مکانی قدم نهادیم که جمال اقدس ابهی چهارماه رادر آن مسجون بودند؛ مکانی که به توصیف نفس مقدس حضرتشان^{۱۰}

شبه و مثل نداشت^{۱۰}

آن حضرت و سایر مسجونان بابی، به تصریح حضرتشان^{۱۱} " معاشر قریب صدو پنجاه نفس از سارقین اموال و قاتلین نفوس و قاطعین طرق " بودند.

حضرت بهاء الله آن مکان مخوف را مختصراً اینچنین وصف می فرمایند: " اقلام از وصفش عاجز و روائح منتنه اش خارج از بیان و آن جمع اکثری بی لباس و فراش. " ^{۱۱}

تردید نیست که آرزوی سردمداران از این سجن و سختی جمال رحمان، فناء آن حضرت و زوال نفوذ و اعتبارشان، به عنوان عضوی مؤثر از جامعه بابی، بود. اما بجای آن، از درون آن دخمه تنگ و تاریک امر بدیع بهائی متولد شد. گزارش نفس مقدس آن حضرت است که:

« در ایام توقف در سجن ارض طا، اگر چه نوم از زحمت سلاسل و روائح منتنه قلیل بود؛ و لکن بعضی از اوقات که دست می داد، احساس می شد از جهت اعلائی رأس، چیزی بر صدر می ریخت؛ به مثابه رودخانه عظیمی که از قله جبل باذخ رفیعی بر ارض بریزد و به آن جهت از جمیع اعضاء آثار نار ظاهر و در آن حین لسان قرائت می نمود آنچه را که بر اصغاء آن احدی قادر نه.»

«.. در شبی از شب هادر عالم رؤیا، از جمیع جهات این کلمه علیا اصغاء شد: « انا نصرک بک و بقلمک. لا تحزن عماورد علیک ولا تخف؛ انک من الامنین. سوف یبعث الله کنوز الارض وهم رجال ینصرونک بک و باسمک الذی به احیاء الله افئدة العارفين. » ^{۱۲}

۱۰ - لوح مبارک شیخ نجفی (انگلیسی)، ص ۲۰.

۱۱ - لوح مبارک شیخ نجفی (انگلیسی)، ص ۲۱.

۱۲ - همان.

« فلما رأيت نفسي على قطب البلاء سمعت صوت الابدع الاحلى من فوق رأسى؛ فلما توجهت شاهدت حورية ذكر اسم ربي، معلقة في الهواء محاذي الرأس، ورأيت انها مستبشرة في نفسها؛ كان طراز الرضوان تعلن من خدها وكانت تنطق بين السموات والارض بندااء تنجذب منه افئدة والعقول وتبشر كل الجوارح من ظاهري وباطني ببشارة استبشرت بهانفسى واستفرحت منها عباد مكرمون واشارت باصبعها الى رأسى وخاطبت من فى السموات والارض: « تالله هذا المحبوب العالمين وليكن انتم لاتفقهون. هذا الجمال الله بينكم وسلطانه فيكم ان انتم تعرفون. هذا السر الله وكنزه وامر الله وعزه لمن فى ملكوت الامر والخلق ان انتم تعقلون.»^{۱۳}

(مضموى بيان مبارك به فارسى چنين است: هنگامى كه خود را در بحبوحه بلاياديدم، از بالای سرم صدای بدیع و ملیحی شنیدم. چون توجه کردم حوریه ای را دیدم كه در حالیکه معلق در هوا، در مقابل سرم قرار داشت؛ نام پروردگارم را بر زبان می راند. مشاهده کردم كه بسیار مسرور است؛ گوئی زینت رضوان از گونه هایش نمایان بودو در این حالت داشت سخن می گفت، انسان كه در بین زمین وآسمان می پیچید و عقول وافئده را منجذب می ساخت و جمیع اعضاء و جوارح را، از ظاهر و باطن، بشارت می داد؛ بشارتی كه نفسم از آن شادمانی گرفت و بندگان مكرم نیز از آن آسودگی یافتند. آنگاه انگشتش را به سویم نشانه رفت و اهل آسمان هاوزمین را مخاطب ساخت و گفت: " به خدوندسو گند این محبوب عالمیان است، اما شما نمی فهمید. این جمال خداوند است در میانتان و جلال اوست در بینتان، اگر درك نمائید. این سرالهی و كنز او و امرالهی و عزاوست برای همه كسانی كه در ملكوت امر و خلقند، اگر دریابید - م)

حضور در چنین مکانی مقدس، به نحوی می توانست مماثل باشد بارفتن به رود اردن، جائی كه كبوتر بر حضرت عیسی فرود آمد و او را مسیح موعود نمود و یانشستن در سایه شجرى كه حضرت بودا در ظل آن بصیرت الهی یافت، یا وارد شدن در محلی كه حضرت موسی در آن باشجره مشتعله مواجه

^{۱۳} - همان، ص ۲۲.

شد و مأموریت ربانی خود را دریافت نمود؛ و کلا با دریافتن درامکنه مقدسه ای که مظاهر الهیه، در لحظات اولیه، با فیضان روح قدسی مواجه و ممزوج گشتند؛ و این در حالی است که این ظهور اعظم بسی فراتر از کل ظهورات گذشته است؛ ظهوری که نزدیک ترین به ما بوده، تحت چنین شرایط هولناکی قرار گرفته است؛ همان روحی که با اهمیتی جهانی، متوالیا، هر زمان که بشریت در غرقاب ماده پرستی فرورفته، خود را ظاهر ساخته است.

چه هیجان‌ناک و احساسات متنوعی بر قلب و روحمان هجوم آورد. با تلفیقی از حیرت و هراس، در فضائی قدم نهادیم که تحمل تاثیرش دیدش مشکل می نمود و تازه این در حالی بود که آن دخمه اکنون تمیز و پاکیزه شده و آجرهای کف و دیوارهایش، کاملاً شسته شده بود؛ مگر چاله ماندنی به اندازه تقریباً چهار فوت مکعب، که به عنوان یادمانی از اوضاع گذشته، بشکل اولیه، نگاه داشته شده بود.

در بخش فوقانی دیوار، دستگاه تهویه نصب شده بود، لهداهوای نسبتاً تازه مهیا بود؛ اما انسان نمی توانست وضعیت پراز کثافت و نجاست آن دوران و نیز دردرد و نوح ناشی از زنجیرهای سنگین و ستم زای قره گوهر (Qara-Guhar) و سلاسل^{۱۴} و نیز کند ۲۵۰ پانصدی را که حضرت بهاء الله در خلال این مسجونیت بر گردن خود تحمل می فرمودند، از خاطر بزداید. این سلاسل به درون گوشت پیکر هیکل اطهر فرورفته بود؛ به حدی که آثار آن تا پایان حیات آن حضرت باقی بود.

تا آنجا که به من مربوط می شد، این هیجان انگیزترین تجربه کل سفرم به ایران و در واقع تلخ ترین تجربه کل زندگیم بود؛ چون خود را در مکانی می دیدم که در آن جمال رحمان، مبراز اتهامات معاندان، پاهای سینه و گردن مبارکش به زنجیر کشیده شده؛ معرض مظالم بی شرمانه واقع گشته بودند. شگفتی حاصل از تصور اینکه روح اعظم الهی هم در همان محل هولناک بر قلب ممردان حضرت نزول نموده بود، اندکی یاس و اندوه ناشی از تفکر در بلایای ایشان را تخفیف می داد؛ اما علی رغم این، سختی صعوبت آن روزگاران همچنان قلب و جان رامی فشرد.

ماکو که مخفف ماه کوبوده، به معنی " ماه معلوم نیست " می باشد؛ نیز در فهرست امکانه مقدسه مورد ملاقات مقرر داشت. هنگام نزدیک شدنمان به این مکان، آنجا همچون صدف عظیمی به نظرم رسید که به خوبی انحناء و انعطاف یافته باشد. در واقع اطای که حضرت اعلی در آن مسجون و مهجور بودند، شبیه مرواریدی بود که در مرکز این صدف قرار داشت.

شدت وحدت فرامین حاکم بر مسجونیت آن حضرت به یادمان آمد: هیچ کس به ملاقات او نیاید؛ هیچ کس حق ندارد به او نزدیک شود و با او صحبت کند. این او امر ظالمانه به دقت اجرا می شد تا روزی که محافظ قلعه هنگام اسب سواری در امتداد ساحل رود ارس، هیکل مبارک را مشاهده می نماید که

^{۱۴} - یکی از دوزنجیری (زنجیردیگر قره گوهر بوده است) که در سال ۱۸۵۲ میلادی، حضرت بهاء الله را با آن در سیاه چال طهران، بسته بودند.

درحالتی از جذب و خلسه فرورفته، عمیقاً به دعا و مناجات مشغول بودند. او چنان خاضعانه تحت تأثیر آن منظره قرار می‌گیرد که بجای ایجاد مزاحمت برای آن حضرت، به جانب قلعه می‌شتابد تا محافظان را برای اجازه خروج به ایشان تنبیه نماید. اما وقتی به آنجاری رسد درب‌های قلعه را بسته و قفل شده می‌بیند و مجبور می‌شود نگهبان را فرا بخواند تا درب را بگشاید و وارد شود. پس از ورود حضرت باب را جالس در سلول خود مشاهده می‌نماید. این کشف و شهود بکلی او را خاضع و خاشع می‌سازد؛ تا آنجا که نه تنها از آن حضرت بخشش می‌طلبد، بلکه دستورات صدر اعظم، حاجی میرزا آغاسی را نیز نادیده می‌گیرد و درب‌های قلعه را به روی تمامی زائرانی که از آن پس وارد می‌شدند؛ باز می‌گشاید. ما تقریباً می‌توانستیم اهالی ماه کو و نیز بایانی را که هر روزه به دامنه آن بلندی می‌آمدند تا از برکات و افاضات آن حضرت بهره‌برند؛ تجسم نمائیم.

روزی دیگری به زیارت قلعه شیخ طبرسی رفتیم؛ زیارتگاهی اسلامی که جمع کثیری از بایان در آن پناه گرفته، محاصره شدند و قهرمانانه از خود دفاع کردند و عاقبت گرفتار حیلۀ دشمنان گشتند. اینان به نشانه صلح، قرآن را ماهر نمودند و قسم خوردند که بایان می‌توانند آزادانه بیرون بیایند؛ اما وقتی قلعه را ترک کردند، وحشیانه مورد هجوم معاندان واقع شدند.

گروهی از جوانان که برای مراسم چهلم یک روحانی عراقی در آنجا جمع شده بودند؛ مارابه عنوان بهائی شناختند و از حضور مان ابراز انزجار نمودند. آن‌ها هر چه که به دستشان می‌آمد برداشتند و گروه کوچک ده نفره مارا محاصره کردند. این قضیته مارابه یاد واقعه شهر بار فروش انداخت؛ وقتی یک ملا، مردم را تهییج و تحریک نمود هر چه به دستشان می‌آید - مثل سنگ و چوب و هر چیزی که بتواند اثری کاری برجای گذارد - بردارند و به بایان حمله کنند. خوشبختانه راهنمای ما با محافظ آن زیارتگاه دوست بود و همین امر باعث شد او که ناظر صحنه بود، بیرون بیاید و آن جوانان را پراکنده کند. ما در عالم خیال ملاحظه نمودیم که بعد از مشاهده کشته شدن یکی از دوستانش، شمشیر برمی‌گیرد و با شهامت و قدرت دشمنان را عقب می‌راند و آن معاند را به همراه تفنگ و درختی که پشت آن کمین کرده بود؛ دونیمه می‌نماید.

سفر پر هیجان ساحلی ماتا تبریز ادامه یافت؛ شهری که در آن ترس و تعصب ملایان بر ایشان داشت تا قانون خود را هم نقض کنند و سیدی^{۱۵} را به مرگ محکوم نمایند. باب باشکوه از عمامه سبز که نشانه سیادت و تعلق آن حضرت به خاندان نبوت بود خلع شد و در میدان عمومی شهر توسط یک جوخه آتش، متشکل از ۷۵۰ سرباز، تیرباران گشت.

^{۱۵} - فردی که از طریق حضرت فاطمه، دخت گرامی حضرت محمد، از سلاله آن حضرت باشد و حائز این حق که برای تشخیص، عمامه سبزرنگ بر سر بگذارد. حضرت باب نیز یک سید بودند.

تغییراتی که در ساختار شهر در فاصله زمانی بین آن حادثه شوم وزمانی که ما در آنجا ایستاده بودیم، رخ داده است؛ تاثیر عمیق حضور در آن مکان رسوا را تقلیل می داد. من عکسی از بییل دارم که او را ایستاده در کنار یک کیوسک تلفن نشان می دهد؛ جایی که گفته می شود درست در محل ستونی قرار دارد که در آن یوم مشوم حضرت باب و حواری جوانشان که تمنا کرده بود افتخار اشتراک در سرنوشت آن حضرت نصیبش شود؛ از ریسمان میخکوب شده به آن، آویخته شدند و در روز نهم جولای سال ۱۸۵۰ میلادی، توسط دسته ای از سربازان دولتی تیرباران گشتند؛ حادثه ای که شکل دهنده یکی از تنهاد و مورد معجزه ای است که در امر بهائی پذیرفته شده است^{۱۶}.

هنوز مطالب فراوانی هست که دوست می داشتم برای شما نقل کنم؛ اما بسیاری از آن ها، با گذشت زمان از خاطر من رفته اند. گرچه در خلال اسفار ایران متوجه آن بودم که خاطرات خود را یادداشت کنم؛ امامت اسفانه آن هادر آتش سوزی انباری که اسباب واثاثیه ما در آن قرار داشت، از میان رفتند. خوشبختانه بییل یک هفته قبل از آن آتش سوزی، تمام یادداشت ها و دستخط های خود را از آنجا خارج کرده بود.

^{۱۶} - رجوع کنید به بالیوزی، باب (انگلیسی)، ص ۱۵۷ و نیز بالیوزی، بهاء الله سلطان جلال (انگلیسی)، ص ۱۴۴.

فصل دوازدهم

زندگی در کانادا

در سال ۱۹۷۴، بیت العدل اعظم ازبیل خواستند که برای تشویق فعالیت های تبلیغی به غرب بازگردد. در خلال دو سال بعد، ما از شمال تاجنوب و از شرق تا غرب ایالات متحده و کانادا را در نور دیدیم. روزهای پایان هفته همواره به کنفرانس ها اختصاص می یافت؛ اما از آنجا که اغلب نمی دانستیم در اسفار روزمره به کجا می رسم؛ ایام میان هفته از انعطاف بیشتری برخوردار بود. برنامه ها ساده بودند و معمولاً به شکل بیوت تبلیغی عادی برگزار می شدند.

ما معمولاً به یک شهرواردمی شدیم و در یک مثل ارزان قیمت مناسب، اطای می گرفتیم و بلافاصله از طریق فهرست اسامی موجود در دفترچه تلفن های محل، در صد یافتن یک فرد بهائی برمی آمدیم. من زنگ می زدم و می پرسیدم آیا در آن عصر برنامه ای برای یک بیت تبلیغی برقرار است؛ پاسخ معمول هم، همواره این بود که "همین حالا تشکیل می دهیم!"

در یکی از اسفارمان به شهر اونتاریو (Ontario) رفتیم. در آنجا ناسی و دیوید هادن را دیدیم که تازه مشغول مذاکره برای خرید یک ملک زیبای ۱۲۵ ایکری (Acre)، موسوم به باتر وود (Batterwood)، نزدیک پورت هوب (port Hope)، بودند. این ملک به اولین حاکم کل کانادا تعلق داشت. از ملکه الیزابت وقت انگلستان، دومرتبه در آنجا پذیرائی به عمل آمده بود. منزل اصلی، وضعیتی کاملاً کاخ مانند داشت و در اطراف آن نیز پنج ساختمان دیگر برای سکونت باغبان و راننده و سایر خدمه و انبارهای مصالح و محصولات، قرار داشت.

دیوید و ناسی از ما دعوت کردند، قبل از اتخاذ تصمیم نهائی در مورد ارائه پیشنهاد جهت خرید ملک مزبور، برای آخرین گشت و گذار در اطراف آن، با آن ها همراه شویم. وقتی به "کلبه باغبان" که در واقع یک منزل دوطبقه بود، وارد شدیم؛ من از روی مزاح فریاد زدم: "این برامن و بیل جون میده." کلبه مزبور دارای دواطاق بزرگ در طبقه پائین و دواطاق خواب و یک حمام در طبقه فوقانی بود. آشپزخانه بزرگ و دوست داشتنی و حیات پستی آن که مشرف به رودخانه گاناراسکا (Ganaraska) بودند؛ حرف نداشتند. در پائین منزل بر روی این رودخانه پلی احداث شده بود که برای رفتن به قسمت دیگر ملک از آن استفاده می شد.

نه بیل و نه من هیچکدام درباره توجه من به این منزل، صحبت دیگری نکردیم؛ اما کم تر از یک سال بعد در کالیفرنیا، نامه ای از دیوید به دست ما رسید که در آن قید شده بود، "خانه شما آماده است." تصمیم گرفتیم به اونتاریو برویم و خانه را دوباره ببینیم. بیل که در امتداد راه، قرارهائی در ایلی نوی داشت و می بایست انجام می داد؛ به تنهایی به طرف باتر وود (Batterwood) حرکت کرد. نوه ما، مارگارت

که در آنوقت سیزده سالش بودهم به من پیوست و ما نیز باهم از مسیری دیگری به راه افتادیم. قرارمان این بود که در باترودیل رمالاقات کنیم و پس از مشورت، به دیوید اطلاع بدهیم "خیلی ممنون، اما ما نمی‌تونیم قبول کنیم."

دیوید هم باین نظر پیش ما آمد که "البته که می‌تونید" و چیزی نگذشت که ما را کاملاً متقاعد کرد. به این ترتیب، برای سال‌های پایانی زندگی، همین منزل به آدرس RR۱, port Hope, Ontario, Canada محل زندگی ما شد. دیوید تمامی قسمت‌های داخلی خانه را نوسازی کرده بود؛ به طوری که خیلی قشنگ تر از زمانی که نظر می‌رسید که برای اولین بار آن را دیدیم. یک جاده کمر بندی از کنار آن می‌گذشت و مرغزار اسب‌ها را دور می‌زد و به طرف ساختمان اصلی می‌رفت که برای تفریح و قدم زدن ایده آل بود. از دیوید درباره اجاره بها پرسیدیم. او نگاهی گذرا به ما افکند و عاقبت چنین نظر داد که میزان اجاره حداقل باشد و هر ماهه به نام خودش، به بیت العدل اعظم فرستاده شود؛ اقدامی که به راستی سخاوت و محبت او را نشان می‌داد!

سرمای سخت زمستان‌های کانادا برای سلامتی بیل بسیار مضر بود؛ بدین لحاظ ما در فصل برف و سرما مرتباً به نواحی غربی و جنوبی سفر می‌کردیم. در اولین زمستانی که آنجا را ترک کردیم، دیوید در طبقه اول منزل، یک اتاق خواب استودیو مانند با یک حمام، اضافه کرد که فضای ایده آلی برای کارنوشتن بیل فراهم می‌ساخت. وقتی متوجه شدم که او یک ایوان مجهز به میز چتر دار با چند صندلی هم روی سقف اتاق جدید در نظر گرفته است؛ خیلی خوشحال شدم.

بیل هیچوقت غذا خوردن در فضای باز را دوست نمی‌داشت؛ بنابراین ترتیبات داده شده روی سقف خانه چندان نظرش را جلب نکرد؛ اما برای من و هر کس دیگری که آن صحنه را می‌دید، خیلی خوش آیند به نظر می‌رسید. ایوان مذکور مشرف بر رودخانه گاناواسکا بود و منظره و صدای جریان آب که از روی سد بنا شده در آن نزدیکی، می‌گذشت؛ به انسان آرامش خاصی می‌بخشید. این افتخار و فرصت بس نشاط انگیز نصیب ما شد که حتی از عضویت العدل اعظم، جناب علی نخجوانی در آنجا با چای پذیرائی کنیم.

یکی از احباب به نام کریسپین پمبرتون پیگوت (Crispin Pemberton-Piggot)، کارگاه مناسبی را که در همان زمین اما در طرف دیگر رودخانه قرار داشت، خریداری کرد. آن محل فاقد حمام بود و چون منزل ما تا آنجا نزدیک ترین فاصله را داشت؛ کریسپین از امکانات خانه ما استفاده می‌کرد. هرگاه که او پیش ما می‌آمد، باهم در آن ایوان یک فنجان چای می‌نوشتیم. او همیشه مسرور بود و حضورش در آن اطراف به ما امید و آرامش می‌بخشید. او در این کارگاه به ساختن تابوت اشتغال

داشت و برای رنگ کردن نهائی تابوت ها از موادی استفاده می کرد که آن ها را چون یاقوت درخشانده و زیبا می نمود.

بیل و دیوید هادن هر دو، به موسیقی کلاسیک علاقه داشتند. در بعضی از یکشنبه ها که میسر بود، یکی دو ساعتی با هم در منزل ما، به کنسرت های ضبط شده مورد علاقه خود، گوش می دادند. بعضی اوقات صدای ضبط را آنقدر زیاد می کردند که من و نانس می مجبور می شدیم برای حفاظت پرده صماخ گوش هایمان، از خانه بیرون بزنیم.

با ترو و فقط برای انسان ها آرامش بخش و اعجاب انگیز نبود؛ بلکه برای حیوانات هم، چه وحشی و چه اهلی، محیطی ایده آل به نظر می رسید. در فصل زمستان، هنگامی که غازهای وحشی، در مسیر مهاجرتشان به جنوب، در آنجا توقف می کردند؛ نانس به آن ها غذایی داد. آن ها آنقدر به این کار عادت کرده بودند که برای گرفتن غذا کاملاً به او نزدیک می شدند. نانس یک جفت گربه طلائی هم داشت و در مدتی که مادر آنجا بودیم یک بچه خوشگل با موها و چشم های طلائی به دنیا آوردند. تو کولوچه (Tokoloche)، خدمتکارمان، آن راترین کردو بیل هم فورانام سیمبا (Simba) را که به زبان سواهیلی به معنی شیر است، برایش انتخاب نمود. این بچه گربه ناز، شبیه یک شیر ماده، حتی دو تا نور هم دور گردنش داشت. سیمبا عاشق بیل بود و دوست می داشت روی سینه او بخوابد و وقتی که در آنجا می آمد، بیل از ترس اینکه مبادا ناراحت شود، جرئت تکان خوردن نداشت.

در سالن، دو عدد تخت خواب بود که در مقابل هم قرار داشتند. بیل با شادی از سلوفون گلوله های کوچکی می ساخت و آن ها را از روی تخت به داخل یک اتاق خالی که در انتهای سالن قرار داشت، پرت می کرد؛ سیمبا هم می دوید آن ها را پیدا می کرد و برای بیل می آورد تا دوباره و دوباره پرتایشان کند. یکی دیگر از دوستان به نام مرله کیتز (Merle Cates)، در جائی که قبلاً متعلق به راننده بود، اقامت گزید. والدین نانس هم با مسئول اسب ها که بهترین دوست تو کولوچه از آب درآمد، در منزل آجری، زندگی می کردند. بعضی از دوستان دیگر هادن ها هم برای سکونت به منزل داخل مزرعه آمدند. پسر هادن ها علاقه و دقت زیادی در پوشش و تربیت اسب ها داشت؛ به همین لحاظ دیوید یک تالار سرپوشیده برای تمرین های زمستانه او درست کرد که علاوه بر محوطه مخصوص اسب ها، سه اتاق نیز داشت.

مابلا فاصله آن اتاق ها را که خالی بودند، برای تشکیل یک کلاس امری در نظر گرفتیم و از چند نفر بچه های احباب را تروود، به همراه تعدادی از دوستانشان، تقاضا کردیم در آن شرکت کنند. عادت کرده بودیم به مردم بگوئیم: "این کلاس توی استبل متولد شده."

یک روزییل به کلاس آمد تا برای بچه ها صحبت کند. او با داستان های شیرینی از ایام آفریقا برق شادی را در چشمان آن ها درخشاند و آن ها را تشویق نمود و الهام بخشید که به معنای کامل کلمه بهائیان حقیقی باشند. هم اکنون بعضی از آن ها در ممالک دیگر، مهاجر هستند و بعضی هم در ارض اقدس به خدمات داوطلبانه مشغولند.

در همان ایام اولیه در آن ملک، برای سرگرمی ملکه، یک تاتر کوچک ساخته شده بود که در طبقه دوم آن یک اتاق شیشه ای مخصوص وجود داشت. من اسم این اتاق را "کوپه فشار" گذاشته بودم. یک روز که با دیوید داشتیم در اطراف زمین گردش می کردیم؛ او این خانه را به من نشان داد و گفت: "با این باید چکار کنیم؟" من هم بدون درنگ پاسخ دادم: "دراون جا یک مدرسه تابستانه تشکیل می دیم" همینطور هم شد و ناسی به گردهم آئی های تشکیل شده در آنجا "جلسات" می گفت و تازمانی که ما آنجا بودیم، موفق به تشکیل هفت مورد از آن ها شدیم.

بیل ستاره درخشان همه این جلسات بود، باستانی یک مورد؛ و آن در سالی بود که ماسعی کردیم بهترین ایام را داشته باشیم. در آن سال، ترتیبی دادیم که از یادیان امرالله جنابان جان ربارتر (John Robarts)، علی محمد ورقا و امه البهاء روحیه خانم، دعوت به عمل آوریم. چه افتخار و امتیاز بزرگی بود که همه آن عزیزان را، در حالی که از گوشه و کنار دنیا آمده بودند؛ در کنار یکدیگر می دیدیم و این هیجان انگیزترین جلسه ما بود.

به سبب فضای محدود و اتاق که بیش از ۱۲۰ نفر در آن جای نمی گرفت، برای شرکت در جلسات، اجبارا به صورت گزینشی عمل می کردیم. یکسال، مدعوین، اعضای محفل روحانی ملی کانادا به همراه اعضای لجنات ملیه، بودند. در سال دیگر، اعضای هیئت های معاونت و مساعدین آن ها را دعوت کردیم. در زمانی دیگر، مهمانان، همه کارکنان حظیره القدس ملی کانادا بودند. در تمام موارد، همسران مدعوین نیز حضور داشتند. اما نادیده گرفتن سایر احبا کار دشواری بود. بعضی از آن ها، به هر بهانه ای متوسل می شدند تا در این جلسات شرکت کنند و خلاقیت هائی که در این مسیر به خرج می دادند، از دانش آموزی که تکلیفش را گم کرده، برای معلمش عذرو بهانه می تراشد هم جالب تر بود. قطعه ای که بیل بعد از ششمین جلسه سروده است، این وضعیت را بهترین بیان می کند:

مبادا فکر کنید حرف بی ربط می زنم،

یا تو این هوای گرم، کمی زده به سرم.

پس بشنوید داستان جلسات ما را؛

این قصه عجیب و پر نشاط ما را.

ناسی، سرخوش و سر حال و غبراق،

به ما رگارت یواشکی زد چراغ؛

که اول فقط بیست نفر دعوت کردیم؛
انگار که شاهکار زدیم و همت کردیم.
وقتی به سی و دو رسید لفظ "متشکریم"؛
براهدایت و کمک دست به دعا برداشتیم.
اما وقتی یواشکی به طبقه بالا سر زدیم؛
تعداد افراد رو چهل نفر دیدیم.
اما بهتره خطاهای دیروز رو فراموش کنیم،
و به داستان امروز و فردا گوش کنیم.
حالا هر کی داداشش رو خیلی دوست داره؛
ولی تا وقتی که یکی دیگرو همراهش نیاره.
حتی دیوید هم "شگفت زده" به نظر میاد؛
وقتی میشنوه که داره پنجاه نفر میاد.
به کریپسین پیگوت بی سیم می زنه
که سالن رو سریع سروسامون بده.
بالاوپائین و آشپزخونه هم مملو شده.
ای وای خدایا جمعیت پنجاه و دوشده.
احباب بسیار شدند در هفتاد و هشت (۱۹۷۸)؛
میگم بسیار، یعنی یکصد و بیست و هشت.
در هفتاد و نه (۱۹۷۹) به نظر خوب می رسید همه چیز؛
مگه اینکه افراد رو بشماری درسرمیز!
همه جاشادی و خنده و خوراک و غذا؛
نانسی و مامی بشقاب می دادند سه تا سه تا.
یهو باید بدوی گوشه روبرو؛
و صدائی میشنوی که اصلا نمیشناسی؛
میگه: "من شش ماه پیش جاز رو کردم."
گوشی رونداشته باید یه جواب دیگه بدم.
از عجائب روزگار و غرائب دوران،
می بینیم بعد از شروع جلسه هم دارن میان.
به من و رفقا فقط سلامی می کنن
و با عجله می رن تو، که وقت ندارن.

اگه مانع نشی اصلا مشکلی پیش نمی یاد؛
 حتی راننده اتوبوس هم ازت جای پارک می خواد.
 دیوید باید به همه سؤال هاشون جواب بده؛
 اونقدر که بعید نیس تو گانا راسکا شیرجه بره.
 اینطوری جلسه مابه اوج خودش رسید،
 تاجائیکه صدای ترق ترق سقف به گوش رسید.
 یک وجب جابر ایک نفر هم باقی نمودند،
 تا آنکه حق به مرحمتش یک دری گشود.
 او، پنجره ها و دریچه ها رو هم باز کرد؛
 راه دادن " بارون زده ها رو " هم آغاز کرد.
 وارد شدند عمو و دانی و دوست و همسایه؛
 کسی نمیدونه این وضع تا کی ادامه داره.
 باید هورا کشید بر اجلسه هزار و نهصد و هشتاد
 که از هائیتی و فارس و فرانسه، گذرشون به اون افتاد.
 بیائید داخل شوید، چقدر خوب و زیباست؛
 ولی این پله ها بر اینجاه و یک نفر بر پاست
 (یک صدامیکه نه، بر اینجاه وسه نفر)
 پله میگه پنجاه و یک نفر هم جاندارن؛
 اما اگه به میل و اختیار خودم بذارن،
 دلیم می خواد همه عالم رو دعوت کنم
 برا کمی جاهم فقط از خدا استعانت کنم.

در ایام کانادا، دو امر دیگر واقع شد که نتایج مثبتی بیار آورد. در پورت هوپ (Port Hope) و باتر و اطراف آن ها، فقط تعداد معدودی از احبا زندگی می کردند؛ اما ما، آرزوهای بزرگی در سر داشتیم.

تصمیم گرفتیم در نزدیکی شهر کوچک پورت هوپ، یک جائی را برای برگزاری جلسات عمومی فراهم کنیم. در نزدیکی های مرکز شهر، یک انباری خالی پیدا کردیم که برای این منظور خیلی مناسب بود. اما کس دیگری آنجا را اجاره کرده بود و قرار بود سه شنبه آینده تحویلش بگیرد. ما هم پیش نهاد کردیم آنجا را برای روزهای جمعه و شنبه و یکشنبه اجاره کنیم. صاحب ملک آنجا را به ماداد؛ آن هم با اجاره بهائی که فقط معادل برق مصرفی آن بود؛ یعنی چیزی در حدود ماهیانه ۳۵ دلار.

آنجا رابا پوسترهای امری تزیین کردیم و یک نمایشگاه کوچک کتاب، به همراه بعضی جزوات مجانی تبلیغی برپانمودیم و تابلوئی هم بالای درب ورودی نصب کردیم که روی آن نوشته شده بود: "گفتگوی دوستانه همراه با صرف قهوه مجانی: خوش آمدید."

نتایج این تلاش و کوشش، از جمله قیام دو خانواده بود برای مهاجرت؛ کورلی ها (Correllys) به هائیتی رفتند و گیتزها (Gates)، به آفریقای جنوبی. یک بانوی مؤمنه دیگر هم عازم هائیتی شد.

یکی از فکرهای ناب بیل این بود که گروه باله بهائی موسوم به شیدا را برای اجرای برنامه به پورت هوپ، دعوت کنیم. احساس می کردیم که می توانستیم به این وسیله، تعدادی افراد جدید را جذب نماییم. اعضاء گروه با خوشحالی از این پیش نهاد استقبال کردند؛ اما توضیح دادند که احتمالاً نمی توانند به مدت یک ساعت ونیم، بطور مستمر، به رقص و نمایش پردازند؛ چون تعدادشان کم بود و لهداهمه آن هامی بایست در هرا اجرا مشارکت می کردند. بنابراین، پیش نهاد کردند که از یک نوازنده یا خواننده بهائی هم دعوت کنیم تا بخشی از زمان بین دو اجرا را، پر کند.

جان وروبی بوث (Rubby Booth)، دونفر از مؤمنین جدید که در پورت هوپ زندگی می کردند، این پیشنهاد عاقلانه را مطرح کردند که به جای یک مجری بهائی دیگر، از مربی کلاس رقص محلی بچه ها دعوت کنیم که در همان فاصله زمانی، برنامه اجرا کنند. خانم مربی هم، با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت.

ترتیبی دادیم که برنامه را در سالن دبیرستان محل که حدود ۵۰۰ نفر گنجایش داشت؛ برگزار کنیم. از آنجا که فقط ۷ نفر از اجبار تمام آن منطقه وجود داشت، خیلی نگران کمی جمعیت بودیم؛ اما به برکت برنامه رقص محلی، تعداد قابل توجهی حاضر شدند؛ چون والدین بچه ها، به همراه سایر افراد فامیل درجه یک آن ها، برای تماشای رقص کودکان حضور بهم رساندند. سالن که با پوسترهای امری و نیز فقراتی از آثار الهی و یک نمایشگاه کوچک کتاب زینت یافته بود؛ مملو از جمعیت شد. بعد از این برنامه، نانسی هدن، یک مهمانی شام مفصل ترتیب داد و قرار گذاشت که هر کدام از ما، یکی از کسانی را که به امرالله علاقه مند شده بود؛ همراه خود بیاوریم. تقریباً ۳۵ نفری در آن مهمانی شرکت کردند و نتیجه نهائی اینکه محفل روحانی محلی پورت هوپ، ظرف یک سال تشکیل شد.

در خلال این سال ها، دیوید هدن، با هوایمی کوچک سسنا (Cessna-۴۱۱) خود، بیل را به چندین سفر تبلیغی شورانگیز، در نقاط مختلف قلمروها و استان های کشور کانادا، برد. در بخش سطح بالای تپه ای که در همان ملک قرار داشت، هم فضائی مناسب برای نشست و برخاست هوایمی و هم سالی مناسب برای پارک آن وجود داشت. او همواره آماده بود که بایک اشاره، این هوایمی را به حرکت در آورده، پرواز نماید.

برای مثال، وقتی بیل متوجه شد که هفتاد و پنجمین سالگرد دیدار حضرت عبدالبهاء از کانادا نزدیک می شود؛ با دیوید مشورت کرد و با هم یک برنامه هیجان انگیز طراحی نمودند. به یاد آن ایام خجسته، دیوید، بیل را در ده استان و دو قلمرو سیروسیاحت داد و در تمامی آن ها، بیل، با یاد و ذکر ایام دیدار آن حضرت از کانادا، احبارا الهام می بخشید و به خدمت و فداکاری تشویق و تحریص می نمود. در خلال بعضی از این اسفار، حوادث ناهنجار متعددی هم رخ داد که ثابت و مبرهن ساخت آن دو، همواره، تحت حمایت و حفاظت جمال اقدس ابهی بوده اند.

یک بار قرار بود بیل در کنفرانسی در آلاسکا، سخن رانی کند. دیوید پیشنهاد کرد او را به آنجا ببرد؛ اما در طول راه، بیل تب می کند و سخت بیمار می شود. پس از رسیدن به مقصد، دیوید از مدعوینی که تازه حاضر شده بودند می پرسد آیا در آن حوالی پزشکی هست. دکتر جوانی به نام رندی تیلور (Randy Taylor) پایش می گذارد و بیل را معاینه می کند و برای او نسخه می نویسد و دستور می دهد چند روز در رختخواب استراحت کند. بیل زبان به شکایت می گشاید که: "من از تون خواستم بگی که چکار نمی تونم بکنم؛ بلکه خواستم بگی چطور می تونم کاری رو که لازمه اینجا صورت بدم، انجام بدم." بیل هیچوقت یک بیمار مطیع و سر به راه نبود. نیازی به گفتن نیست که در این مورد هم استراحت را نادیده می گیرد و به انجام دادن کاری که نیاز بوده، می پردازد؛ آن هم با همان متد و موفقیت همیشگی و وقتی وظائفش را به پایان می رساند، برای استراحت به رختخواب می رود.

در راه بازگشت از آن کنفرانس، آخرین محلی که برای سوخت گیری هواپیما فرود می آیند، بندر کوچکی بوده به نام جان مقدس (St. Johns). بعد از پر کردن باک، دیوید می رود که موتورها را روشن کند. موتور سمت راست روشن می شود؛ اما موتور سمت چپ خیر. آن روز یکشنبه بوده و مکانیکی هم در دسترس نبوده. تعدادی از گاوچران های معروف غربی در آن نزدیکی مشغول گفتگو بوده اند. وقتی می بینند دیوید گرفتار مشکل شده، یکی از آن ها جلوی آیدومی گوید: "من می تونم موتور رو روشن کنم." دیوید می پرسد: "چطوری؟" و آن کاوبوی پیر می گوید: "با چرخوندن پروانه."

مطابق تمامی اطلاعاتی که دیوید درباره این مدل هواپیما و بخصوص این نوع موتورها کسب کرده بود؛ آن ها رانمی شده با چرخاندن دستی پروانه، روشن کرد؛ اما از آنجا که راه حل دیگری موجود نبوده، به نظر دیوید می رسد که امتحانش ضرری ندارد. بعد از چند بار تلاش بی نتیجه، دیوید متوجه می شود که گاوچران پروانه را در جهت معکوس می چرخاند. از او خواهش می کند یک بار دیگر آن را در جهت درست به گردش در آورد و بلافاصله موتور روشن می شود. بعد معلوم می شود که عمل چرخاندن اشتباهی، مشکل موتور را رفع کرده است و به این ترتیب آن ها دوباره پرواز خود را آغاز می کنند.

بهرت است حادثه دیگری را که در اثنای پرواز بیل درجائی دیگر از کشور پهناور کانادا، برای آن ها رخ می دهد؛ از زبان دیوید بشنویید :

در خلال یک سفر یازده روزه سراسری در کانادا ، باجناب ویلیام سیرز، هر روز صبح که به قصد پرواز حرکت می کردیم، صدای بیل را از قسمت عقب هواپیمای شنیدم که این کلمات همیشگی را تکرار می کرد:

" اصبحت یا الهی بفضلک و اخرج من البیت متوکلا علیک
ومفوضا امری الیک. فانزل علی من سماء رحمتک برکة من
عندک. ثم ارجعنی الی البیت سالما کما اخرجتني منه
سالما مستقیما. لاله الا انت الفرد الواحد العلیم الحکیم." ^{۱۷}

این دعا با چنان خلوص و تواضع و اطمینان و محبتی تلاوت می شد که فقط از جناب سیرز بر می آمد.

نزدیکی های پایان سفرمان، برای سوخت گیری، در یکی از شهرهای کوچک مناطق شمالی، فرود آمدیم. آن روز کمی تاریک و خلوت بود و منم بارانی هم می بارید. باند فرودگاه تقریباً از هواپیمای خالی بود؛ حرکت کردیم و بعد از یک تانک بنزین که در جوار پمپ گاز قرار داشت، توقف نمودیم.

جناب سیرز منم به داخل اطاقی که در آنجا بود رفتیم تا ترتیب زدن بنزین را بدهیم و نقشه مرحله بعدی سفر را بررسی کنیم. من برای خانم جوانی که مسئول ارائه سوخت بودم مورد نیازمان را توضیح دادم. او بجای پدر بزرگش که آن روز به مرخصی رفته بود، کار می کرد.

او از اطاق بیرون رفت تا تانک ها را پر کند و منم هم داخل ماندم تا وضع هوا را بررسی کنم و مسیر پرواز بعدی را مشخص نمایم. مدتی بعد، شاید حدود ۱۵ دقیقه، من رفتم بیرون، نزدیک هواپیما، تا کار بنزین گیری را چک کنم. شیلنگ مخزن، در حالی که بنزین از آن بر روی زمین می پاشید، از بالای نردبانی عبور کرده و در جوار تانک اصلی هواپیما قرار داده شده بود و از مسئول پمپ هم خبری نبود. در حالی که تلاش می کردم ببینم چه اتفاقی افتاده، آن خانم جوان هم بازگشت. پمپ داخل مخزن از کار افتاده بود. او به ما گفت باید صبر کنیم تا مکانیکی که همان وقت به اوزنگ زده بود بیاید و آن را به کار اندازد.

^{۱۷} - مجموعه مناجات های حضرت بهاء الله (انگلیسی)، ص ۲۶۶.

از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده. توضیح داد که سرشیلنگ راداخل تانک گذاشته و مثل همیشه والف آن راباز کرده ولی چیزی از آن بیرون نیامده. بعد سرشیلنگ رابیرون آورده ودرحالی که به آن نگاه می کرده، دگمه رافشار داده وبنزین بافشارروی زمین پاشیده. دوباره سعی کرده تانک راپرکند اما باز جریان قطع شده. بعد از چندبار تکرار این وضع، نتیجه گرفته که پمپ خراب شده است.

در همین اثنا ماشین آتش نشانی هم وارد شد و برای جلوگیری از آتش سوزی، شروع به پاشیدن فوم روی قسمت های بنزینی شده محوطه کرد. درحالی که منتظر بودم تا افراد آتش نشانی کارشان را به پایان برسانند؛ پیشنهاد دادم شاید بتوانیم به جای شیلنگ مخزن، تانک رازپمپ داخل محوطه پر کنیم. آن خانم فریاد زد: " نه نه، اون گازوئیله."

بلی، اوسعی کرده بود تانک هواپیمای مارابابنزین مخصوص موتورجت پر کند! که اگر چنین کرده بود، نتیجه برای همه ما فاجعه بار بود. در چند سال گذشته، به علت چنین اشتباهی درسوخت گیری، پانزده مورد سقوط هواپیمادر این منطقه رخ داده بود.

درحالی که سعی می کردم مطمئن شوم که در تانک بنزینی باقی نمانده، مکانیک هم آمد و پمپ داخل مخزن رابرسی کرد؛ اما عیبی در آن نیافت؛ پمپ کاملاً درست کار می کرد!

وقتی این جریان رابرای جناب سیرز تعریف کردم؛ خیلی ساده، مرابه یاد کلمات دعائی انداخت که برای حفظ وصیانت در حین سفر، هنگام برخاستن از زمین خوانده بود.

این نمونه ای از آن صیانت مخصوصی بود که همواره حول بیل حلقه می زد. علی رغم ضعف بنیه همیشگی، او از یک زندگی طولانی، فعال و پرتحرک برخوردار بود و در موارد دیگر نیز چنین فضلی شامل حالش می شد؛ مثل زمانی که از پشت سربک کامیون می رانده که ناگهان یکی از چرخ های آن از جا درمی رود و مستقیماً به طرف اتومبیل بیل می آید و این درحالی بوده که او از دو طرف فاصله کافی نداشته تا برای اجتناب از برخورد، اتومبیل رامنحرف کند. لاستیک سرگردان، به سپر جلوی او برخورد می کند و به هوا پرتاب می شود، از بالای شیشه جلو عبور می کند و بر روی سقف ماشین فرود می آید. وقتی می خواست این حادثه راتعریف کند بدنش می لرزید. او همواره به ادعیه ای که برای حفظ وصیانت تلاوت می کرد، اعتماد کامل داشت.

چقدر برای دیانت عزیزمان و نیز برای خودمان اعجاب انگیز خواهد بود، وقتی درجه ایمان و اعتمادمان به حدی برسد که قادرمان سازد این بیانات هیکل مبارک حضرت ولی محبوب امرالله رادرک کنیم و مورد توجه قرار دهیم:

" ما باید همانند چشمه ساران باشیم که بطور پیوسته خود را از آنچه در درون دارند تخلیه می کنند و همواره و لاینقطع نیز از منبعی غیبی سرشار می گردند. افاضه و ابذال مستمر برای خیرهمنوعان، بدون واهمه از فقر و با اعتماد به فیوضات بی وقفه از منبع کل خیر و غنا- این است رمزیک زندگی راستین." (ترجمه) ^{۱۸}

^{۱۸} - مجموعه هدایات حضرت ولی امرالله (انگلیسی)، ص ۳۲.

فصل سیزدهم

سالهای پایانی زندگی بیل

گرچه ترک باتروددشوارمی نمود، اما رفت و برگشت پیوسته که ناشی از تغییر شدید آب هوا بود؛ ماراملزم به انجام آن نمود. ما، توکسان (Tucsun) را برگزیدیم، چون هوایش معتدل و برای سلامتی بیل مناسب تر بود؛ بعلاوه با آنجا از دیرباز آشنا بودیم؛ زیرا مادر من از قدیم خانه ای در آنجا داشت. ابتدا فکر کردیم که منزلی ابداع کنیم؛ اما پس از چند هفته جستجو، متوجه شدیم که قیمت های موجود فوق توان مالی ما است.

به کالیفرنیا، پیش بیل کوچک (پسر جناب ویلیام سیرز) رفتیم تا ببینیم چه کاری توانستیم بکنیم. دیوید و نانی هم بلافاصله بعد از ما، به توکسان آمدند و در آنجا با جینت (Jeanette) که صاحب آژانس املاک مورد مراجعه ما بود، آشنا از کار درآمدند. دیوید با او صحبت کرد و بعد به من تلفن زد و گفت جینت به او گفته که من از منزل موجود در خیابان پاین (Pine) خوشم آمده، من هم فقط جواب دادم بله و مکالمه تمام شد.

دو روز بعد، دیوید دوباره زنگ زد و گفت: "شمامی تونید هروقت دلتون می خواد به خونه خیابون پاین اسباب کشی کنید. من اونو خریداری کردم." سخاوت این مرد خیرخواه، باور نکردنی بود. ما، در ۲۴ آگوست ۱۹۸۵ به آن منزل نقل مکان کردیم و چند سال دوست داشتنی را در آنجا به سر بردیم. در خلال آن سال ها، با عنایت و ناهید روحانی و همچنین با برادر ایشان، کامران روحانی، آشنا شدیم و روابط دوستانه امان مستحکم شد. فرد اخیر، زمانی که ما برای سفر به سراسر ایالات متحده و دیدار با احباب، منزل را ترک می کردیم، از خانه و چند حیوان دست آموزمان، مواظبت می کرد. هدن هاهم در نزدیکی ماخانه بزرگی داشتند و زمانی که برای شرکت در جلسات تبلیغی آن راترک می کردند؛ من از آن نگهداری می کردم.

ما، در آن منزل بودیم تا وقتی که جینت به دیوید اطلاع داد خانه های جدیدی سراغ دارد که او می تواند با قیمت مناسب یکی از آن ها را خریداری کند. به این ترتیب منزل خیابان پاین فروخته شد و خانه ای در جایی به نام مکان فرود عقاب غربی (West Eagle Landing Place)، محل جدید زندگی ما شد؛ که خیلی هم زیبا و دوست داشتنی بود.

منزل ما با پنج خانه دیگر، در یک بن بست قرار داشت، ولی در یک طرف آن، لباسشویی بزرگ و قشنگی بود که فضای کافی برای اینکه سگ ها را به راهپیمایی ببرم، در اختیارم می گذاشت.

بچه های همسایه ها، خیلی زود با سگ های ما، بلیتز (Blitz) و شیطون (که در زبان فارسی به معنی دیو کوچولو است) دوست شدند و برای بازی با آن ها هر روز پیدایشان می شد. ما هم همواره از دیدن آن

کودکان بازیگوش، لذت می بردیم. بعضی از آن ها که کوچک تر بودند، حتی سعی می کردند از درب کوچک مخصوص سگ ها عبور کنند که البته کمی برایشان مشکل بود. بخصوص، دیدن برت آدلر (Brett Adler) و خواهر کوچکش که گاهی همراه اومی آمد و حتی سگ ها را به گردش می برد؛ برایمان بسیار شادی بخش بود.

حال که بیل دوباره به ایالات متحده بازگشته بود، مشتاقانه مایل بود به تعداد احبابی که هدیه حضرت عبدالبهاء از قبل تعیین فرموده بودند؛ نائل شود.

هدایت آن حضرت چنین بوده که دوستی بیاید و اصول تعالیم مبارکه و نیز حقایق روحانیه امر الهی را به او بگویند و در خلال یک سال ایمان او را مستحکم سازید تا به این ترتیب تعداد احباب در هر سال دو برابر گردد. این بیل بود که از آن پس، عبارت مشهور "هریک نفر، هدایت یک نفر" را ابداع کرد. علاوه بر این، یکی از شعارهای همیشگی بیل کلمه "Arise"، به معنی "پاخیزید" بود. { توضیح: کلمه Arise، متشکل است از پنج حرف که به ترتیب، عبارتند از حرف اول خود این واژه و نیز حروف اول واژگان Reach (به معنی متاثر ساختن) و Individuals (به معنی نفوس) و Souls (به معنی ارواح) و Everywhere (به معنی هرجائی) که وقتی کنار هم قرار گیرند؛ جمله ای را می سازند که معادل فارسی آن چنین است (پاخیزید و ارواح نفوس را در هرجائی، متاثر سازید - م) }

بیل و تونی لیز که علقه دوستیشان به دوران کالیفرنیا برمی گشت، همیشه باهم در ارتباط بودند و می کوشیدند نقشه هائی طرح کنند که به افزایش مصدقین جدید منتهی گردد. فکرمی کنم اولین نقشه آن ها این بود که در طول یک ماه بیانی به تشکیل بیوت تبلیغی اقدام کنند و در خلال آن هر مرکزی که بیشترین تعداد بیوت را تشکیل می داد، بیل یک هفته مهمان آن هائی شد. بخش هوچینسون (Hutchinson) از ایالت کانزاس برنده شد و بنابراین ما به آنجا رفتیم و شب و روز به کار و فعالیت پرداختیم که حدود ده روز ادامه داشت. نتایج کار اعجاب انگیز بود.

این فعالیت تعدادی دوستان جدید برای ما فراهم آورد که حتی قبل از اختتام برنامه، باهم صمیمی شدیم و برای ما بسیار عزیز و محترم بودند. شرلی گیشل جانسون (Shirly Gitchell Johnson) و دخترش و نیز برادرش به همراهی همسر دوست داشتیش، در زمره این افراد بودند که همواره به ما نزدیک و برای ما عزیز بوده اند.

بیل در خلال سال های اخیر زندگی، محرک و مشوق تاسیس و افتتاح یک مدرسه بهائی در آریزونا بود. شرح این اقدام چنین است:

زمانی که در توکسان بودیم اغلب اوقات با روحانی ها شام صرف می کردیم. یک شب بعد از شام، راجع به این صحبت می کردیم که چگونه می توانیم تعداد مؤمنین را در آن ناحیه افزایش دهیم. به

نظرمان رسید تعدادی جلسات عمومی برگزار کنیم و عنایت پیشنهاد داد شامی فراهم نماید و هر کداممان وجهی بابت استفاده از آن پرداخت کنیم و با پول حاصل یک سالن عمومی برای تشکیل جلسات اجاره نمائیم. مهمانی شام موفقیت عظیمی ببار آورد و کمک کرد سالن مهمانخانه سویت در توکسان را برای هفت جلسه اجاره نمائیم. آخرین جلسه از همه موفق تر بود، چون تمام سخن رانان و نیز ناظم آن، که صهبا روحانی دختر عنایت و ناهید بود، کودکان ۱۰ تا ۱۴ ساله بودند. این بچه ها با اتوبوس از مدرسه موسوم به ویلیام سیرز واقع در پاسادنا کالیفرنیا، آمده بودند. در این جلسه یک اتفاق خنده آور نیز رخ داد. یکی از سخن رانان که دختر بچه ای از جزائرفیجی بود، بعد از اینکه خطابه اش تمام شد، از سکوی مخصوص پائین آمد و وقتی از مقابل بیل که در صف جلونشسته بود، می گذشت؛ روی زانوی بیل زد و گفت: "چطور بود؟" و بعد به حرکت خود ادامه داد. همه ما، بخصوص بیل، از این حرکت مسرور شدیم و از ته دل خندیدیم.

پسریکی از دوستان محلیمان در توکسان، بنام جان برکن باین (John Birkenbine)، قرار بود در یکی از دبیرستان های خصوصی توکسان کنسرت پیانو بدهد. معماری سالن این مدرسه بسیار زیبا بود. وقتی من و بیل روی صندلی های خود نشستیم، متوجه شدیم که عنایت و ناهید هم پشت سرمانشسته اند. در اواسط کنسرت من به طرف عنایت برگشتم و بانگاه در چهره او احساس کردم که درمیخوابد همان چیزی غلیان دارد که در سر من داشت. بعد از کنسرت، ما دور هم جمع شدیم و درباره برپا کردن یک مدرسه بهائی در پایان هفته شکرگزاری، گفتگو کردیم. روز بعد، من و عنایت به همین منظوره ملاقات مدیر مدرسه رفتیم. او گفت در پایان هفته شکرگزاری در مدرسه کلاسی تشکیل نمی شود و ما می توانیم آنجا را اجاره کنیم. بیل همیشه می گفت: "وقتی تو آریزونا حبا بیشتر باشی، صحرا پر از گل رزمیشه." بنابراین نام گل را برای مدرسه بهائی آنجا انتخاب کردیم؛ گلی که واقعا در آنجا روئید. مابه مدت دو سال از امکانات آن دبیرستان استفاده می کردیم ولی بعد از آن، تا سال ۱۹۹۱، مدرسه، در همان پایان هفته روز شکرگزاری، در هتل های مختلف شهر توکسان تسکین می شد. لجنه مسئول امور مدرسه، همواره قبل از برنامه ریزی برای کار سالانه خود منتظر وصول پیام رضوان بیت العدل اعظم می ماند. تعداد حاضران در مدرسه معمولاً حدود ۴۰۰ نفر بود.

بدیهی است که در اینجا نیز بیل مرکز توجه همگان بود. یک سال هم ایادی عزیز امرالله جناب دکتر و رقاد مدرسه شرکت کردند. از آنجا که روح محبت و فداکاری برفضای مدرسه حاکم بود، گاهی احبای الهی از راه های بسیار دور نیز برای شرکت در آن می آمدند.

زمانی که لجنه مدرسه در منزل ما تشکیل می شد، بیل برای تلاوت ادعیه و گاهی اوقات هم برای ارائه پیشنهاد، در آن شرکت می کرد. بیل همیشه آن ها را تشویق می نمود اصول زیربنائی تشکیل مدرسه

رادر نظر داشته باشند؛ یعنی اینکه کیفیت مهم تراز کمیت است و هدف نیز همواره الهام بخشیدن، تعمیق کردن و تشویق نمودن است؛ به نحوی که بدون وقفه فعالیت های تبلیغی بیشتر، خالصانه ترو مؤثرتر بار آورد.

بعد از صعود بیل به ملکوت ابهی، معهد اعلی در مکاتبه ای از من سؤال کردند چه نقشه هائی برای خود دارم. در آن اوقات من پنج مسئله را مدنظر داشتم. در پاسخ، توضیح دادم که اولین آن مراجعت به آفریق بود و دومین آن همکاری با دیوید هدن برای تشکیل یک مدرسه بود و سه تای دیگر هم حائز اهمیت چندانی نبودند. جوابی که از ساحت رفیع برایم آمد این بود که بهترین کارم این است که به کمک دیوید هدن یک مدرسه برپا کنیم. دلیل این کار این بود که زمانی که در ملک اودر کانادا زندگی می کردیم، توانستیم یک مدرسه بسیار موفق تاسیس کنیم. بلافاصله، برای یافتن یک محل مناسب شروع به جستجو کردیم و عاقبت، جای خوبی را در اطراف آریزونا پیدا نمودیم. از یافتن این محل خیلی خوشحال شدیم، چون در جائی بین آرامگاه های دوایادی عزیز امرالله، جنابان شعاع الله علائی و ویلیام سیرز قرار داشت. مؤسسه بهائی رزصحرات تشکیل شد و به دوایادی عزیز همجوار تقدیم گشت و همچنان با کاربرد همان اصول بهائی، به پیشرفت خود ادامه می دهد و می رود که این تاج افتخار را بر سر نهد که به دانشگاه بهائی هنرهای زیبا، تبدیل شود.

بسیاری از نفوس پیرشدن را یک مشکل می پندارند. کهولت سن هر کس را به نحوی متأثر می سازد و یکی از عوارض ناخوشی، نابینائی، اغتشاش ذهنی، کم حافظگی و یا حتی کندذهنی به سراغش می آید. شاید بتوان به این فهرست، بیماری روحانی را نیز اضافه نمود؛ اما به احتمال قوی، این مساعدت روح است که سایر ناخوشی ها را از میان می برد. به همین صورت داشتن روحیه مزاح و شوخی نیز بسیار مؤثر است، خصوصیتی که بیل به نحو برجسته در ابود.

بیل بدون وقفه، به مدت پنجاه سال در حرکت بود. او با وجود ضعف مزاج و بیماری هائی مثل دیابت و سرطان پروستات و ناخوشی های دیگر، نه تنها به کمال سالمندی رسید؛ بلکه مهم تراز آن، دلاورانه و پیروزمندانه به این مرحله از زندگی وارد شد. او اگر احساس می کرد که اندیشه ای سبب شادمانی قلب حضرت ولی امرالله می شود؛ بلافاصله و بدون توجه به سلامتی و سن و سال و یا هر ملاحظه دیگری، در جهت تحقق آن وارد عمل می شد.

حقیقت این است که بیل در سال های پایانی عمرش، در خلال فعالیت های تبلیغی و تعمیقی خود، اکثر اوقاتش را در رختخواب می گذراند. من می دانستم که باید خیلی آهسته و آرام وارد اطاقش شوم؛ چون اکثر اوقات را در حال دعا و مناجات عمیق به سر می برد و معمولاً هنگامی هم که از حالت تضرع و ابتهال بیرون می آمد، یک ایده درخشان برای یک فعالیت جدید تبلیغی ارائه می نمود. یکی از این

ایده هاطرح تبلیغی " به دنبال عبدالبهاء " بود که در یک پایان هفته، آن رابه کمک تونی لیزبه اجرادر آورد. در زیر گزارش تونی راز آن پایان هفته می خوانید:

یک روز بعد از ظهر بیل تلفون کرد و گفت: " بیا یک سفری بریم به پنج تاشهری که حضرت عبدالبهاء در سال ۱۹۱۲ از اونا دیدار کردند. توی یک آخر هفته، یک هواپیمای جت می گیریم و به طرف شرق و بعد از اون هم به طرف غرب حرکت می کنیم. همیشه؟ " جواب دادم: " البته که میشه. " و در بامداد یک سه شنبه، من و بیل با هواپیمای جت از لوس انجلس به طرف شیکاگو پرواز کردیم و از فرودگاه هم تاکسی گرفتیم و مستقیما به سوی مشرق الاذکار ویلمیت حرکت نمودیم. اتفاقا در همان روز محفل روحانی ملی در مشرق الاذکار تشکیل جلسه داده بودند و لهذا همه باهم در آنجا، به مناجات و دعای مشغول شدیم. مادوازده شاخه گل رزی را که با خود آورده بودیم به محفل ملی تقدیم کردیم و آن ها نیز یک دسته گل زیبا به ما دادند و بعد به طرف واشینگتن پرواز کردیم؛ جایی که تعدادی از احباب در هتل محل اقامت ما، جهت شنیدن صحبت های بیل جمع شده بودند و دسته گلی را هم به ما تقدیم کردند. ماشب رادر آنجا توقف کردیم.

صبح روز بعد که جمعه بود، بسوی مدینه نیویورک پرواز کردیم و در آنجا با اعضاء محفل روحانی و احباملاقات نمودیم و باز هم گل های رزی را که با خود از واشنگتن آورده بودیم، به آن ها هدیه کردیم. در مدینه میثاق جلسه دیگری نیز برپا شد. در بعد از ظهر همان روز با رزهایی که احباب نیویورک تقدیم کرده بودند، به طرف شیکاگو بال گستر دیم. در حقیقه القدس گل های رز را که نشانه عشق و محبت بود، به دوستان تقدیم داشتیم. سپس به سمت فرودگاه اوهاره (O`Haare) حرکت کرده، با پروازی سریع به سان فرانسیسکو رسیدیم. شب رادر آنجا سپری کردیم. در تمام طول آن پایان هفته، بیشترین جمعیت احبارادر آنجا دیدیم. در صبح روز یکشنبه به طرف لوس انجلس پرواز نمودیم و رزهای محبت رابه شهر فرشتگان آوردیم و در مرکز کنفرانس های این شهر، با جمعیتی قریب به یک هزار نفر از احبابا مواجه شدیم؛ بعد برای اجرای آخرین مرحله سفر، به جهت تلاوت ادعیه و مناجات بر سر مزار تورتون چیس اولین مؤمن به امر الهی در آمریکا، به سوی قبرستان اینگلوود رهسپار شدیم. و بدین صورت دیدار شش هزار مایلی ما از غرب به شرق و بالعکس، که در شب و روز ادامه داشت، به پایان رسید؛ سفری که هدایات و الهامات ایادی

عزیز امرالله رانصیب احبانمودومطمئنقلوب بی شماری را برای تقدیم خدماتی
ارزنده تر به امرالهی، تقویت و تحکیم بخشید. آری شش هزارمایل به همراه
شش دسته گل رز.

به مناسبت صعود او، پیام تلگرافی زیر، مورخ ۲۶ مارس ۱۹۹۲، از ساحت بیت العدل اعظم الهی
صادر و در ۲۸ آوریل ۱۹۹۲ در مجله بهائیان آمریکا به چاپ رسید.

به مناسبت صعود ایادی عزیز امرالله جناب ویلیام سیرز:

۱۹۹۲-۱۹۱۱

از شنیدن خبر صعود جناب ویلیام سیرز، ایادی عزیز امرالله و
خادم توانا، خلاق، مخلص و منضبط امر حضرت بهاءالله،
قلوبمان مملو از غم و اندوه شد. خدمات برجسته این نفس
نفیس که بیش از نیم قرن، بدون وقفه، ادامه داشت؛
سراسر مزین و ممتاز به خصائص برجسته ای چون ایمان
و اطاعت بی چون و چرا از او امر مولای بی همتا، حضرت ولی
محبوب امرالله، عشق و علاقه ای کاستی ناپذیر برای
نشر نفعات الله، حسی متعالی برای امور هنری، نبوغی خاص
برای مزاح و شوخی، محبتی مخصوص نسبت به کودکان و
اراده ای آهنین در مقابل مشکلات، بود. ایشان همواره، به
عنوان نویسنده، ویراستار، سخن ران و کارگردان برنامه های
رادیویی و تلویزیونی، به سبب اختصاص تمامی استعدادات
خلاقه و قوای فعاله خود، به خدمات متنوعه امریه، در خاطره
ها باقی خواهند ماند؛ خدماتی که طیفی گسترده، از مبلغ
سیار بودن در ممالک متعدده، بخصوص در آمریکا؛ و مهاجرت
به آفریقا، جایی که به عنوان عضو هیئت معاونت و نیز محفل
روحانی ملی جنوب و غرب آفریقا فعالیت می کردند،

وبالآخره انتصاب به سمت ایادی امرالله در سال ۱۹۵۷، رادربر می گیرد و در نهایت هم، با سمت عضویت هیئت ایادیان مقیم ارض اقدس، پایان می پذیرد. فقدان ایشان بخصوص برای یاران در آمریکای شمالی بسی سنگین است؛ خطه ای که در آن، آخرین قوای روبه افول خود را صرف اعتلای فعالیت های تبلیغی نمودند. تاثیرات الهام بخش اقدامات ایشان از طریق تالیف کتب متعدده و حفظ مجموعه های متنوعه، باقی و برقرار خواهد ماند. نسل های آینده از میراث سرشار توفیقات تاریخی بجای مانده از ایشان، مشعوف و مفتخر خواهند شد. جهت ارتقاء روح پرفتوحشان در ملکوت ابهی، ادعیه حاره در اعتاب مقدسه تقدیم خواهیم داشت.

به احبای الهی در سراسر جهان توصیه فرمائید و نیز از جمیع حضائر قدس تقاضا کنید به یاد ایشان جلسات تذکر شایسته، برگزار نمایند. (ترجمه)

بیت العدل اعظم

۲۶ مارس ۱۹۹۲

فصل چهاردهم

توفیقات بیل

فهرست موفقیت های بیل، چیزی بیشتر از حوادث یک عمر به نظرمی رسد. تحلیل گریر جسته اخبار رادیو و تلویزیون، ادوارد ر. مورو (Edward R. Morrow)، کتابی منتشر کرده تحت عنوان: "من اینگونه می اندیشم: فلسفه زندگی یکصد نفر از مردان و زنان موفق در تمامی عرصه های حیات." او دلیل تدوین چنین کتابی را اینگونه توضیح می دهد:

"بالاخره، تنه راه اکتشاف باورهای نفوس این است که این راز خود آنان پرسیده شود." و در مقدمه کتابش می نویسد: "در زمانی که امواج زندگی به سمت ساحل مشابهت و یکسانی پیش می رود؛ که اغلب، اختلاف عقیده با براندازی اشتباه می شود و عقائد و اعمال انسان، ممکن است تحت تجسس در آید؛ به نظر ما رسید عرضه این توضیحات مختصر از نفوسی که خود کوشیده اند افکار و عقائدشان را بیان کنند؛ خالی از لطف و فایده نخواهد بود."

برای یافتن شخصی در عرصه فعالیت های رادیویی و تلویزیونی، آقای مورو، هنرمندان تمامی ایستگاه های نیویورک و فلا دلفیا را بررسی کرد و از میان صد هانفر نفوس واجد شرایط، بیل را انتخاب نمود؛ چون همانگونه که به یکی از همکارانش گفته بود: "در میان تمام کسانی که من در کل عرصه فعالیت های رادیویی و تلویزیونی با آن ها مواجه شده ام، بیل حائز بیشترین صحت و صداقت و برترین خلاقیت و جذابیت می باشد."

در این کتاب، بیل در رده افرادی چون لیونل باریمور (Lionel Barrymore)، پرل باک (Pearl Buck)، دیم ادیس ایونس (Dame Edith Evans)، آندره کاسته لانتز (Andre Kostelanetz)، مارگارت مید (Margaret Mead)، لاریتز ملکیور (Lauritz Melchior)، جکی روبینسون (Jackie Robinson)، الینور روزولت (Eleanor Roosevelt) و نودوپنج نفر دیگر از چنین نفوسی، قلمداد شده است. در پایان مقاله هر کدام از آن ها، بیوگرافی کوتاهی از نویسنده نیز درج شده است که در مورد بیل چنین می خوانیم:

ویلیام بی. سیرز، یک فیلسوف هفتادوپنج ساله است که هر یکشنبه در برنامه **در پارک**، که از تلویزیون CBS پخش می شود، ظاهر می گردد؛ و نیز یک مرد شوخ طبع چهل و یک ساله است که در بقیه شش روز هفته، از فرستنده رادیویی WCAU در کالیفرنیا، با مردم صحت می کند. آقای سیرز (که ملیون هانفر او را بانام بیل می شناسند)، می گوید پیشرفت شغلیش نسبت مستقیم دارد با ناپدید شدن موهای سرش. سال ها است او به عنوان گزارشگر ورزشی، خبرنگار روزنامه یونایتد پرس و کارگردان رادیویی، برای یک مؤسسه تبلیغاتی فعالیت می کند.

وقتی از نوشتن برنامه های رادیویی و تلویزیونی خود فراغت می یابد، باآبرنگ و نیزرنگ روغن، به نقاشی می پردازد. قسمتی از وقت اضافه اش را هم به تعمیر خساراتی که گذشت دویست سال متمادی، به منزل مزروعی قدیمیش، درچسترکانتی (Chester County) واقع درپسیلوانیا، وارد کرده است، مشغول می شود. به عنوان رئیس لجنه رادیوی ملی برای دیانت جهانی بهائی، جناب سیرز، اوقات زیادی را صرف نوشتن و سخن گفتن درباره نیازمزم به بازگشت " ارزش های روحانی"، به زندگی همه گروه های انسانی، می نماید.

مقاله بیل در کتاب من اینگونه می اندیشم چنین است:

نزدیک تر از حیات خلوت خانه ام

به خاطر م دارم که یک روز داشتیم از یکی از بیمارستان های فیلادلفیا گزارش تهیه می کردیم. موضوع گزارش، مسابقه ای بود که بین بچه هائی که در هفت سال گذشته در آن بیمارستان به دنیا آمده بودند؛ برگزار می شد. برنده مسابقه یک کودک هفت ساله بود. آخرین صحنه را که تقدیم یک جام زرین به او بود پوشش دادیم. او، جام را محکم در دودست گرفت و به دهانش نزدیک کرد تا از آن بنوشد؛ اما شگفت زده آن را پائین آورد و اشک ریزان فریاد زد: " اینکه خالیه!" این حادثه مرا به این فکر انداخت که چند نفر از ما هم باطمینان به اینکه جام های آلمان سرشار هستند، آن ها را برافروشته ایم اما مشاهده کرده ایم که تهی هستند؟

من هر چه بیشتر با هم نوعانم گفتگومی کنم بیشتر متوجه می شوم که آرزوهایمان شبیه یکدیگر است. آن ها هم با همان اشتیاقی که من دارم؛ در جستجوی نوعی " جام مقدس" هستند که محتوایش بتواند همه اهل عالم را سیراب نماید.

من به تازگی حکمت سخن بزرگان را مبنی بر اینکه " اگر می خواهیم دنیارا تغییر دهیم؛ باید ابتدا از تغییر دادن خود شروع کنیم." فهمیده ام. همزمان با این، درک کرده ام که همانند جستجو برای یافتن مرغ آبی رنگ مشهور مترلینک، جستجوی خوشبختی ربطی به جغرافیا ندارد. به نظر من خوشبختی در جایی، حتی نزدیک تر از حیات خلوت خانه ام؛ یعنی در درون خودم، قرار دارد. در نتیجه کشمکش هائی طولانی بود که من عملا فهمیدم نه پدرم، نه مادرم، نه همسرم، نه فرزندانم، و در واقع هیچکس، مرادوست ندارد. به نظر من شمارا هم کسی دوست ندارد. منظورم این است که مردم فضائل

وملکات شمارادوست دارند، چیزهائی مثل مهربانی، تفاهم و عدالت، نه خودشمارا.

همان قدر که شما این خصوصیات را به حیات خود بیفزائید، محبت آن هاهم نسبت به شما افزایش می یابد و هر چقدر آن هارا از زندگی خود بزدائید، عشق و محبت آن هانیز کاهش می پذیرد. من فکرمی کنم هر چه درباره افراد صادق است، در مورد ملت هانیز مصداق می یابد. احترام گذاشتن، اطاعت کردن، و عبادت نمودن ثمره شخصیت اخلاقی ما است و چنین شخصیتی برای ملل و مردمان، فقط از طریق ایمانی عمیق به نیروی حاکم عظیمی که بتواند به حیات آن هاء معنا و مقصد ببخشد، حاصل می آید. اکنون دیگر ایمان به خداوند، امری غیر عادی و غیر علمی نیست.

برای مثال، هر کس درد نیای ورزش سیرمی کند، لزوم حیاتی وجود یک صاحب اختیار و یک هدایت گر برتر را می پذیرد. وقتی این قانون نظم و اقتدار را تا مبدئش تعقیب کنیم، سرانجام و بطور گریزناپذیر، به اعتقاد به خداوند منتهی می شود. همین مطلب است که برای من، یگانه اساس یک زندگی سرشار از آرامش و شادمانی را شکل می دهد.

درست است که این موجود متعالی، ممکن است درورای تعریف یا توصیف من قرار گیرد، اما فکرمی کنم نیروی عظیمی که به واسطه تمامی ادیان بزرگ افزوده است، در ایجاد و ابقاء زندگی، نقش مهمی داشته است.

من معتقدم که در مقابل این نیروی بزرگ باید متواضعانه به دعا و تفکر پرداخت؛ اما همزمان، یک زندگی فعال و پرتلاش را نیز دنبال کرد. من باور دارم که به سبب تعلق این نیرو به وجودم بوده است که تونسته ام این همه شادی و شگفتی هیجان انگیز را از بطن زندگی - از شغل و موسیقی و علم و هنر و بطور کلی از تمامی اشیاء پیرامونم - بیرون بکشم. چنین احساس می کنم که در واقع، به طریقی درونی و اعجاب انگیز، برای تحقق عهد و میثاقی که در قلبم جای دارد، تمامی دنیای من تعلق دارد. کافی است فقط یک چیز را همواره به یاد داشته باشم: هیچ چیز نباید میان من و مسئولیت هایم نسبت به خالقم و خلقتش، مانعی ایجاد کند.

افتخار از آن کسی نیست که کشورش و خانواده اش و خودش را دوست می دارد؛ بلکه از آن کسی است که نوع انسان را دوست می دارد. احساس می کنم همین حقیقت است که مرایاری نموده است هر طلوئی را شروع ماجرای

جدیدی در نظر گیرم و آن را سر آغاز روزی بپندارم که جام آمالم در آن تهی از کار در نیاید.^{۱۹}

روی جلد اولین راهنمای برنامه های تلویزیونی، عکسی از بیل چاپ شده است و داخل آن اشارات مثبتی درباره شوهای محلی و ملی او که در جریان بودند، درج شده است. در اینجا، نمونه هائی از تقدیراتی که در خلال فعالیت های بیل، از کاراوبه عمل آمده، ذکر می شود:

- ۱- " یکی از افراد واقعاً دوست داشتنی در این حرفه " - برنامه نظریات و بررسی ها
 - ۲- " بیل سیرز - یک ۹۰ دقیقه شادی بخش روزانه " - راهنمای تلویزیون
 - ۳- " بیل سیرز تنها میخ چارگوشی است که همیشه در یک سوراخ مدور جامی گیرد. علاقه طبیعی او به آدم ها و استعداد شوخ طبعیش، راه را برای موفقیتش باز کرده است. " - مجله پیش آگهی برنامه های تلویزیونی
 - ۴- " هر وقت که بیل ظاهر می شود، می توانی شرط ببندی که در قلب های بینندگان جای خواهد گرفت. " - تلویزیون VCAU
 - ۵- " بیل عزیز، تماشا کنندگان تلویزیون، در رای گیری بهترین برنامه، شوی شماره ۱ انتخاب کرده اند. " - مجله ارزیابی برنامه های تلویزیونی
 - ۶- " شهرت و محبوبیت او از اینجانبان می شود که حتی دو سال بعد از غیبتش، نامه های طرفدارانش، همچنان در جریان است. " - راهنمای تلویزیون
- انتشارات متعدد دیگری نیز درباره بیل مطلب نوشته اند که مشهورترین آن ها، مقاله روزنامه تلویزیون صبح شنبه است، به قلم آقای گری اچ. گروسمن، تحت عنوان: نمایش سی ساله ای که هر هفته منتظر تماشای آن هستی. اشاره آقای گروسمن به نمایش **در پارک** است، که در آن عروسک های پل و مری ریتز هم او را همراهی می کردند و نیز به نمایش **دستکش های بوکس** است؛ دوشوی ساحل به ساحلی که بیل در آن ها نقش آفرینی می کرد.
- در خلال این گزارش مختصر از زندگی بیل، از حوادث و توفیقات و تقدیراتی که بر سر راه او قرار گرفتند، صحبت کردیم. از جمله این توفیقات، آثار قلمی اوست، که حتی فهرست کردن عناوین آثاری که در زمان حیاتش، به چاپ رسید؛ یک صفحه کامل را شامل می شود. این عناوین عبارتند از:

۱- **خدا خنده را دوست دارد**، ۱۹۶۰، جرج رونالد، لندن

^{۱۹} - ادوارد ر. مورو، من اینگونه می اندیشم (انگلیسی)، صص ۱۶۷ - ۱۶۸، انتشارات سیمون و شاستر (Simon and Schuster)، نیویورک، ۱۹۵۲.

- ۲- **خورشیدراره‌ها ساز**، ۱۹۵۷، مؤسسه مطبوعات امری هندوستان، چاپ تجدیدنظرشده، ۱۹۶۱، مؤسسه مطبوعات امری ویلمت
- ۳- **دزددرشب**، ۱۹۶۱، جرج رونالد، آکسفورد
- ۴- **شراب اعجاب**، ۱۹۶۳، جرج رونالد، آکسفورد
- ۵- **مسجون و سلاطین**، ۱۹۷۱، شرکت انتشارات عمومی، اونتاریو
- ۶- **شعله** (باهمکاری باب کویگلی)، ۱۹۷۲، جرج رونالد، آکسفورد
- ۷- **فریادی از نهاد**، ۱۹۸۲، جرج رونالد، آکسفورد
- ۸- **علم‌ها همه در اهتزازند**، ۱۹۸۵، محفل روحانی ملی بهائیان غرب و جنوب آفریقا، ژوهانسبورگ
- ۹- **شاهزاده صلح**، ۱۹۸۶، مؤسسه مطبوعات امری، دهلی نو، تجدید چاپ آن هم اکنون دردست اقدام است.
- ۱۰- **بشتاب به سمت شکوه**، ۱۹۸۹، نیچرگراف، هپی کمپ، کالیفرنیا
- ۱۱- **توکولوچه (Tokoloche)**، ۱۹۹۰، محفل روحانی ملی بهائیان هاوایی
- از او تعداد زیادی آثار دستنویس هم به جای مانده که در مراحل متفاوتی از اكمال و آمادگی می باشند و اخیراً چهار مورد از آن‌ها، به چاپ رسیده است؛ که عبارتند از:
- ۱- **در انبار پدر بزرگ**، ۱۹۹۷، مؤسسه مطبوعات امری، ویلمت
- ۲- **خاطرات ۱**، ۱۹۹۹، مؤسسه بهائی رزصحراء الوی (Eloy)، آریزونا
- ۳- **خاطرات ۲**، ۲۰۰۱، مؤسسه بهائی رزصحراء الوی، آریزونا
- ۴- **نبوت نیم اینچی**، ۲۰۰۰، مؤسسه مطبوعات امری، ژوهانسبورگ
- کتاب چاپ نشده دیگری موجود است به نام **یک خدائی وجود دارد**، که مطمئن هستم به زودی در ایالات متحده انتشار خواهد یافت.
- بعضی از آثار بیل به بیشتر از ۱۲ زبان ترجمه شده اند؛ از جمله ایرلندی، استونیائی، دانمارکی، فیلاندی، اسپانیائی، فارسی و رومانیائی. چاپ تایوانی کتاب **خورشیدراره‌ها ساز**، به نحو زیبایی عرضه شده است. ترجمه‌های دیگری نیز از آثار بیل در همین زمان که من مشغول نوشتن این کتاب هستم، دردست تهیه است. بالاخره آثار بیل است دیگر.
- امانمایشنامه‌های نوشته شده توسط او عبارتند از:
- ۱- **باباسودمی برد**، (متن و تولیدی که جزء بهترین نمایش‌های سال ۱۹۳۶، برنده جایزه شد).
- ۲- **کوچولوی ژاکت پوش**

۳- خرمن سیاه

۴- گیلیس مرده است

۵- ساعت: بی آبرو کردن آلبرت او. دونل

۶- تخم مرغ جوشیده

۷- گفتگوهای رستگاری

۸- به خاطر خوبی (یا قرص آرامش بخش فوری)

۹- خداحافظ گربه پایان

۱۰- باایمان بر آتش

۱۱- انسان برفراز صحنه (که باب کویگلی درنگارش آن همکاری داشت).

۱۲- داستان یونس (سناریوی یک نمایشنامه)

۱۳- بحران دردونگال (که باب کویگلی درنگارش آن همکاری داشت).

وقتی بنیادنشر آثار دراماتیک، نمایشنامه **باباسودمی برد** رادرلیست بهترین های سال درج کرد، مسئولان آن مؤسسه به بیل نوشتند یکی از جذابیت های نوشته او این است که "همیشه سه بار می گریاند."

بیل قبل از صعودش، یک نمایش نامه سه بخشی رادر دست تهیه داشت که تا آنجا که من متوجه شده ام، بخش اول آن درباره امرالله است. آخرین اظهار نظر او درباره این نمایشنامه، چنین بود: " کمی طولانیه. اجرای اون نزدیک به هفت ساعت طول می کشه."

اوفکر نمی کرد کسی حاضر باشد به تماشای چنین نمایشی طولانی بنشیند، علی رغم اینکه تمامی عوامل لازم برای موفقیت مانند شوخی، تبلیغ، الهام و مقدار زیادی شادی و سرور رادر برداشت. من امیدوارم یکی از گروه های احبا این نمایش را روی صحنه بیاورد، آنگاه ثابت خواهد شد که چقدر برای دوستان مفید و آموزنده است.

بیل علاقه داشت کتاب هایش را امضاء کند و به اجبانه نماید؛ اما هر گاه کسی یکی از مجموعه های مناجات رابه او می داد و تقاضا می کرد آن را برایش امضاء کند؛ امتناع می ورزید و بالبخندی می گفت: "متاسفم؛ روی این یکی چیزی نمی نویسم."

اوبه سختی کار و فعالیت می کرد. به محض اینکه کار روزانه اش در یک زمینه به پایان می رسید؛ فعالیت دیگری را شروع می کرد. برای مثال، من مجموعه ای بیست و شش جلدی در اختیار دارم که از "A" تا "Z" برچسب خورده است. تمامی این ها منابع و مأخذی هستند که او در زمان اقامت در اراض اقدس، بعد از اتمام کار روزانه اش، فراهم کرده است.

بیل به موازات نثر، شعر هم می سرود؛ اشعاری که تمامامزاح آمیز هم نبودند. گاهی او از این هنر برای بیان نگرانی هایش استفاده می کرد؛ مانند این چکامه ضد جنگ که مضمونش، نامه یک سرباز است به پدرش:

پدر جان از من خواستی نامه بنویسم.
اکنون می گویم شب به چه می اندیشم؛
درویتنام وقتی خورشید در افق می خزد؛
برترین یادما به سوی خانه می رود.
پدر جان، دوش خواب خانه را دیدم؛
باتوبرتبه های سبز، پوئیدم.
آنجا که پولک های برفش، هماره تابنده است؛
آنجا که نیلگون آسمانش، همیشه پوشنده است.
غربال سیاه سمائش هزارستاره روزن داشت.
مریخ، یکتاخدای جنگ، به تن، جوشن داشت.
من به تومی اندیشم و به مادروبه تیم. (نام برادر سرباز)
و به صدای دخترم که می گوید "سلام پدر، سلام جیم." (نام خود سرباز)
من به دوستانم می اندیشم که رفته اند بر باد؛
و کیست که تاوانشان پس تواند داد؟
اگر باید، برای خلق می میریم؛
و زیربستر خاک منزل می گیریم.
ما جوانی نثار می کنیم، اما اینبار،
بگذار حقیقت خوب گردد آشکار.
دیگر نمی گذاریم، ای رهبران روزگار،
که قربانی شویم آسان به هر دیار.
وامی نهیم نردبان حمل نعش پسر هاتان،
و اینبار با تمامی عزم و همت و توان،
تاج صلح می گذاریم بر سر هایتان؛
مبارکتان باد این تاج، مبارکتان.
دیگر از آن شعار مسخره سخن نسزائید؛
نگوئید "برای خلق مردند" و بمب اتم بسازید.
باید این شعار تهی را دور ریزند؛

قبل از آنکه خلق خود به پاخیزند.
"عالمی خوشتر"، این حقیقت به دل بسپارید
و به صلح سازان جهان نیز بنمائید.
درفرداهای روشن، این ایام سیاه،
زودفراموش می گردد و این نسل، تباہ.
قولشان حائز ارزشی کمترین،
جانشان برده حرس و آزمین.
اعمال بنمائید نه اقوال، ای سیه نامگان،
کز پی فریب هاتان، همیشه مردم نادان.
تا وقتی پسر جای پای پدر گام زند؛
تا وقتی قانونگزار ریائی، از صلح دم زند؛
از صلح زمین وزوال گناه،
لکن از یاد بردن نمودن راه،
جان هاتباہ شود و عشق هابرباد؛
کارها عقیم ماند و جان هانا شاد؛
نه بوی چمن زاری تازه روئیده،
نه آب گوارائی، نه نور سپیده.
نه عاشقی، نه معشوقی، نه هیچ چیز دیگر،
نه بهاران در قلوبمان، جلوه گر.
اما چنین نخواهد ماند، اگر جوانان امیدوارانه،
نجات دهند جهانی را که به غفلت افتاده.
خون های ماجوهر است و ابدانمان قلم،
تابنویسند بر ارواح تمامی امم،
که این است آنچه پایدار است و ماندنی،
نه آنچه بر فراز مزار ما است ساختنی.
و گر نه از جنوب و شمال غرب و شرق،
آرزو هاهمه بر باد رود؛ همچون برق.
تایید نژادی دیگر از آدمی،
و بکند آنچه را تو حال، بتوانی.
یاباد و دستت بگیر این واپسین فرصت،

یاباد و چشمت بین شعله بر شهرت.
جغدشوم است بر فراز درخت،
و تو خوابی و مرگ بر سر تخت.
بر زمین می خوری و به گور می روی؛
وقتی که زیر چتر بمب اتم می دوی.
همه جا خالی از خنده و شور و شر،
قلب هاهمه ساکن به زیر خاکستر.
این است افکار من اگر اوقات بگذارند،
و حال می بندم این دفتر که دوستان می آیند.
خورشید ز رفام می رود و دل به ظلمت شب می سپریم،
که روز را به شما هدیه دهد. پدر بدرود؛ جیم.

همانگونه که ممکن است تا کنون متوجه شده باشید، بیل یک نویسندهٔ چیره دست بود. او همواره یامشغول نوشتن بود و یادداشت بر می داشت که بعد بنویسد و همیشه دفترچه یادداشتی به همراه داشت تا ایده های تازه را در آن ثبت کند. اگر در فرودگاهی منتظر پرواز می شد، فوراً به نوشتن می پرداخت. همواره در کنار تخت خوابش و سائل نگارش مهیا بود و اگر در نیمه های شب فکری به نظرش می رسید، فوراً از جابجایی می خواست و آن را یادداشت می کرد. وقتی من رانندگی می کردم او می نوشت. قوه خلاقه اش پایان ناپذیر می نمود. او بر راستی نابخه ای خلاق بود؛ اما هنگامی که قوه خلاقه اش با قوه روح القدس عجین می شد، چون چشمه ساری حقیقی فوران می کرد.

اما بیل هم یک انسان بود و عادت داشت که هم خودش و هم دیگران را آزار می داد. وقتی برای اصلاح نوشته اش به فقره ای از آثار مبارک که نیاز داشت، آنقدر جستجویی کرد تا دقیقاً بیان مورد نظرش را پیدا کند؛ بعد آن را یادداشت می کرد و در کتاب یا مقاله یا سخن رانی خود وارد می نمود؛ اما همیشه فراموش می کرد مآخذ آن را یادداشت کند؛ که نتیجه آن، هم برای خودش و هم برای کسی که ویرایش آثارش را به عهده داشت - و از این افراد هم کم گیری آمد - زحمت طاقت فرسای یافتن مآخذ یادداشت ها، قبل از چاپ اثرش بود. معمولاً می دانست مطلب در کدام کتاب است و کجا آن ردیده است؛ ولی نمی توانست صفحه آن را به خاطر آورد و این مستلزم صرف ساعت ها وقت برای جستجوی مجدد در لابلای صفحات کتاب ها بود و اغلب در چنین موقعیت هایی بود که من مفید واقع می شدم!

و از فایل بندی اوراق و اسناد هم بیزار بود. گرچه پرونده ها و پوشه های فراوانی در قفسه های کنار میز تحریرش وجود داشت؛ اما اغلب اوقات آن ها خالی بودند. من می کوشیدم به او کمک کنم و بعضی اوراق و نوشته هایش را فایل بندی نمایم، اما فایده ای نداشت؛ چون انبوه کاغذهای روی میزش

به قصد معینی در آنجا قرار داشت و هر تغییری در محل آن ها، کارش را بهم می زدوبه همین دلیل مایل نبود این کار انجام شود.

یکبار وقتی اجازه داد اطاقش را مرتب کنیم؛ من و مرله کیتس (Merle Cates) پنج دستنویس متفاوت از کتاب شعله - کتابی که اخیراً به چاپ رسیده بود - را در آنجا یافتیم. می پرسید چرا پنج نسخه؟! برای اینکه وقتی او تصمیم می گرفت کتابی بنویسد؛ اول می بایست تحقیقاتش را تمام می کرد و بعد به نگارش کامل کتاب مشغول می شد و در پایان دستنویس حاصل را کنار می گذاشت و دوباره نوشتن را از اول شروع می کرد و آنقدر این کار را ادامه می داد تا متن مورد نظرش بدست آید.

زمانی که بیل تازه بهائی شده بود، هر فرصتی را که به دست می آورد صرف مطالعه می کرد و آثار جناب هوراس هولی (Horace Holley) را که بعدها به عنوان ایادی امرالله انتخاب شد، بسیار تحسین می نمود. یکبار جناب هوراس هولی، در ستمش به عنوان منشی محفل روحانی ملی ایالات متحده آمریکا، از بیل خواست جزوه ای تحت عنوان **یکصدسال ستمگری مذهبی** بنویسد. بیل در حالیکه هم خوشحال شده بود و هم متعجب، پرسید "چرا من؟ چرا خود شما که اینقدر زیبامی نویسد نه؟" جواب داد یک نسخه نوشته اما مورد تأیید محفل ملی قرار نگرفته است. بیل با تعجب و تواضع پذیرفت و نتیجه کارش کتاب **پیامبر شهید دینانی جهانی** شد که مورد موافقت هم واقع گشت. بعداً هم جزوه **و عود انتصار** را نوشت که اجباراً به فعالیت های تبلیغی تشویق می کرد.

او همواره می کوشید گروه های انسانی را طوری به هم مرتبط سازد که به اقبالشان به امر الهی منتهی گردد. برای مثال **دزد در شب** را در باره و عود موجود در کتب مسیحیان نگاشت و **شراب اعجاب** را برای توضیح و تفسیر بعضی روایات مسیحی، از منظر بهائی، به رشته تحریر در آورد.

در سالهای اولیه فعالیتش در جهت نگارش آثاری در رابطه با امر مبارک، شنیدیم که کسی اعتراض کرده بود که او از تحصیلات کافی برای نوشتن کتب امری بی بهره است و گفته بود: "او حتی یک لیسانس هم ندارد تا چه رسد به دکترا. چرا باید مؤسسه مطبوعاتی ما آثار چنین کسی را چاپ کند؟"

بیل از این اظهار نظر رنجش چندانی به دل نگرفت؛ زیرا در همان زمان پنج مجلد از کتاب هایش منتشر شده بود. بعد از آن هم شش مجلد دیگر انتشار یافت که تمامی آن ها به زبانی ساده و روان نگاشته شده اند و تا به امروز تعداد بی شماری از نفوس را به شریعه ایمان به امر الهی، هدایت و مساعدت نموده اند.

یک روز، نامه ای از انگلستان دریافت کردیم مبنی بر اینکه کتاب **دزد در شب** را به کسی داده اند که چنگی به دلش نزده و آن را در سطل آشغال انداخته است. بعد رفتگران که قبل از وقت نهار برای جمع آوری زباله هادی آیند، آن را می یابند و برمی دارند و سر میز نهارشان، به نوبت و با صدای بلند برای هم می خوانند که یکی از آن ها عمیقاً تحت تاثیر قرار می گیرد. بعد این فرد، در روزنامه محلی راجع به یک جلسه

بهائی مطلبی می خواند و در آن حضور می یابد. بعد از دقایقی گوش سپردن، بلند می شود و به جلوی سالن می رود و در حالیکه چشم به حضار می دوزد، کتاب را بالای می گیرد و می گوید: "چرا همتون پانمی شید برید تبلیغ؟"

اخیرا حجابی کاتن وود، از ایالت آریزونا، بعضی کتب امری رابه کتابخانه محلی هدیه می کنند. کتابدارنگاهی به عناوین آن هامی اندازد: **دزد در شب**، **مسئله هزاره گم شده**، و آن هارادر ردیف کتاب های اسرار آمیزی گذارد. خانمی که مشتری پروپاقرص کتابخانه بوده، به حساب اینکه این کتب در زمره داستان های اسرار آمیزی باشند، آن هارا برمی دارد و مطالعه می کند. سپس در جستجوی بهائیان محلی بر می آید و چند ماه بعد به جامعه بهائی می پیوندد.

وندی مومن (Wendy Momen) از مؤسسه انتشاراتی جورج رونالد، اخیر به وسیله نامه ای، به نظر خودش، این خبر خوشحال کننده رابه من داده که بدانم کتاب های **خدا خنده را دوست دارد** و **دزد در شب**، هنوز در زمره پرفروش ترین های آن هاستند. بیل آتارش را برای فردمی نوشت؛ طوری که انگار با او در یک گفتگوی دونفره قرار دارد. به گفته خودش:

هریک از کتاب هائی که من نوشته ام برای مقصودی معین طراحی شده و آن این است که شمارا هر چه بیشتر به امر بهائی نزدیک کند. هیچیک از این آثار برای محققین و متفکرین نوشته نشده است؛ بلکه برای اهل کوجه و بازار نگاشته آمده؛ مردان و زنان و جوانانی که توده عالم انسانی را شکل می دهند. قلب تپنده هر یک از این کتب، منبعث از مطالعه و ممارست اولیه نفوسی بس توانا تر از من است؛ کسانی که در عرصه کارشان هر یک، دانشمندی متبحر و محقق متخصص به حساب می آمده اند. مثلا **خورشید رارها ساز** از **مطالع الانوار**، تاریخ نبیل زرندی گرفته شده است و داستان واره ایست از وقایع اولیه تاریخ ادیان بابی و بهائی و شامل ضمیمه ای است که تمامی آن حوادث هولناک رابه مسیحیتی که من از آن برخاسته ام، مربوط می سازد. هر گاه از من خواسته می شود نسخه ای از **خورشید رارها ساز**، برای کسی زیر نویسی کنم، در دل نبیل باشکوه را در عالم دیگر مخاطب می سازم و می پرسم: "در غیابت اجازه می دهی این کتاب را از طرف هر دو مان زیر نویسی کنم؟" (این کتاب مخصوص آفریقائیان نگاشته شده و در آن با ساده نگاری، پلی به سوی مطالع الانوار زده شده است.)

وقتی مجذوب حوادث حیات حضرت بهاءالله ووعودی که باظهور آن حضرت درعالم محقق گشته، شدم؛ داستانی روحانی و اعجاب انگیز، موسوم به دزددرشب یا مسئله عجیب هزاره گم شده، به نگارش درآوردم. این کتاب مبتنی است برپیشگویی پترس که درآیه دهم ازبخش سوم نامه دوم خودمی گوید: "...یوم الرب خواهد آمد، همچنانکه دزددرشب..." (ترجمه) وبدینوسیله نحوه مجیء ثانی مسیح را دقیقاً مشخص می نماید. تردیدی ندارم که اگرحتی معدودی از آن وعوداصلی را که باظهور حضرت بهاءالله تحقق یافته، دراینجای آوردم؛ شمانیزمتعجب و مجذوب می گشتید. آن حضرت دقیقاً در زمان و مکان معین ظاهر شدند و تمامی دلایل و براهین لازم برای اثبات حقانیتشان را به عنوان موعودامم و منجی عالم و مجیء مسیح در بین بنی آدم، ارائه فرمودند. البته این موضوعی است که اصطلاحاً شمارا از جا می پراند؛ اما به شادی و هیجانی بیندیشید که از اثبات حقانیت این مسئله در قلب و روحتان پدید می آید.

دراینجا فقط کافی است اشاره کنم که حضرت بهاءالله تبعید شدند، همانگونه که حضرت ابراهیم شد؛ به عنوان یک زندانی، از دره رودخانه های دجله و فرات، مسکن و مأوای ابراهیم، سرگونی گشتند؛ و همچون ابراهیم، به سرزمین های واسع، دیاری که به گفته ایشان، خداوند برای خود و یکی از اولاد خود برگزیده، وارد شدند. دوهجرتی که هر دو، بسی حیرت انگیزند.

حضرت بهاءالله همچون حضرت موسی سنگ باران شدند؛ همانند حضرت مسیح چوب کاری گشتند؛ و طبق پیش بینی مسیح "از شهری به شهری تبعید" (ترجمه) و مبتلا شدند. آن حضرت یکبار چوبکاری شدند؛ دوبار سنگ باران گشتند؛ سه بار مسموم شدند و چهار بار سرگونی گشتند تا اینکه عاقبت، همانگونه که از آغاز، در کتب مقدسه برایشان مقدر شده بود؛ به اراضی مقدسه وارد شدند و از تمامی طوطئه ها و تباہی هایی که برای قتلشان ترتیب داده شده بود، محفوظ ماندند.

امراء و سلاطین مکرر کوشیدند آن حضرت و امرا عظمشان را معدوم سازند؛ اما خودشان معدوم شدند؛ یعنی همانگونه که در کتب عتیق بیان شده و آن حضرت نیز خود صراحتاً اعلان فرموده اند، از فراز تخت و بارگاهشان سرنگون گشتند. حضرت بهاءالله به اوج عظمت و بزرگواری صعود فرمودند؛ درحالیکه

آنان به قعر مدلت و خواری سقوط نمودند و تاج و تخت و دودمان و خانمانشان بر باد رفت و از صفحه روزگار محو و زائل گشت.

این فقط یکی از داستان های شگفتی زای کتاب دزد در شب است. شما می توانید به میل خود به باقی آن هانیز رجوع کنید. هر فرد بهائی مسرور خواهد شد که نسخه ای از آن را به شما هدیه کند. نیازی به بسط بیشتر مطلب در اینجا نیست.

در سال ۱۹۶۳ که کنگره جهانی بهائی در لندن برگزار می شد، در یک شبی داشتیم درهای پارک به طرف رویال آلبرت هال، جائی که مقرر آن کنگره عظیم بود، قدم می زدیم. در آن شب قرار بود به همراه فیلیپ هینس ورث (Philip Hainsworth)، که در آن زمان عضو محفل روحانی ملی بریتانیا بود، در جلسه عمومی سخن رانی کنیم. همه حوادث هیجان انگیز مربوط به آن کنگره جهانی در ذهنم جاری بود. روزنامه ها کنگره بهائی را به عنوان عظیم ترین ترکیب انسانی که تا آنوقت زیر سقفی گرد آمده بود، توصیف کرده بودند. تقریباً هفت هزار نفر بهائی از جمیع ممالک عالم، از نژادهای گوناگون، بایش زمینه های مذهبی متفاوت و مقامات اجتماعی مختلف، از چهار گوشه جهان، به لندن آمده بودند. صحرانشین ها، اسکیموها، اهل قبائل آفریقا، مائوری ها، سرخپوست ها، کارگرا، حفارها و روان درمانگران هاروارد، دانشمندان آکسفورد و کمبریج و پروفیسورهای دانشگاه هادرکنار بانوان خانه دار، شانه به شانه نشسته بودند. همچنین به کتاب جدیدم، شراب اعجاب می اندیشدم که تازه توسط چاپخانه جرج رونالد منتشر شده بود. این کتاب در پاسخ به پرسش های مسیحیانی که می خواستند مطالب بیشتری درباره دیانت بهائی و آموزه های اساسی آن بدانند، با تکیه فراوان بر شاهکار حضرت عبدالبهاء، مذاکرات، نوشته شده بود. در حالیکه قدم می زدیم، جوانی به من رسید و باهم فاصله ای راره پیمودیم. او هم پای من قدم می زد و مرتب به من خیره می شد. مطمئن شدم که از طریق عکس روی جلد کتاب هائیم مرآه شناخته است. ناگهان، در حالیکه دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند، فریاد زد: " شما همان دزد در شب نیستید؟ " باتکان دادن سر پاسخ مثبت دادم و با اندیشیدن به خورشید رازها ساز و کتاب جدیدم شراب اعجاب و دینش به حضرت

عبدالبهاء، بی پرده پاسخ دادم: "آره، من نه فقط دزد در شب هستم، بلکه
دزد در روز و مرد شب هم هستم."

ضمائم:

۱. چگونه زندگی بیل بعد از بهائی شدن متحول شد.

بیل درباره اینکه بعد از ملاقاتش با من و بهائی شدن، چگونه زندگیش تغییر کرد؛ در نمایشنامه ای تحت عنوان ازشفق های قطب شمال تا پنگوئن های قطب جنوب: چرخ آسیاب یک روز بهائی، مختصراً چنین می نویسد:

قبل از اینکه مارگارت روبینم و بهائی بشم، همه روزهای زندگیم با آرامش کامل در یک شهری گذرونده بودم که اسمش میلواکی است. بابهای شدنم، بر اینکه از کلیسا طردنش، در ایام کریسمس، نیمه شب ها خودم روتو جمعیت پنهان می کردم؛ اما هیچوقت به شیکاگو نرفتم؛ به راسین (Racine) و شبویگان (sheboygan) چرا، ولی به شیکاگو نه. با حیوانات مهربون بودم و به آدم هاهم اصلاً ضرری نمی رسوندم؛ از سرتقصیر دیگران می گذشتم و خانم های فرتوت اغلب "پسر" صدام می کردن.

آره، و به همین دلیل هم گاهی یک دروغ کوچک می گفتم. کلا آدم نیمه محجوبی بودم و میلواکی هم شهر من بود. درباره میلواکی خیلی بیشتر از آنچه به خاطر فونز (Fonz) یا لاورن (Laverne) و شرلی (Shirley) خطور می کرد، چیز بلد بودم. وقتی اونجا زندگی می کردم باتلر (Butler) جاده ای بود که به جاهای دیگه مملکت می رفت و مدیسون (Madison) در کنار اون خیابان شنی با میدان اسب دوایش، تنها نقطه دوردست بود بر اگردش و تفریح آخر هفته. از سمت گربر (Gerber)، شماره ۳۰. ولی دلهم می خواد بگم که در تمام اون سال ها، من هیچوقت قدم به شیکاگو نداشتم.

روزگاره همین منوال می گذشت تا اینکه اون خانمی رو که چشمهائی آبی و بادامی داشت دیدم و بعد از ازدواج من با مراسم بهائی، یهودیدم توی شیکاگو هستم؛ البته توی حومه شیکاگو. به دیدار مشرق الاذکار اونجا رفتم. اگه تابه حال به اونجا نرفته باشی مطمئن نیستم که باز هم بخوای بری؛ بخصوص بعد از آنچه برامن پیش آمد؛ یک حادثه عجیب و غریب که اونوبه فال نیک گرفتم. فقط می دونم که بعد از اون روز، دیگه به میلواکی برنگشتم؛ به جای اون همیشه به طرف شیکاگو (ویلنت) در حرکت بودم. لندن، پاریس، رم، آتن، استانبول، قاهره، بیروت، تل آویو، دهلی، سنگاپور، پرت، سیدنی و ساموا، همه

اینجاها بله ولی میلوآکی نه. مسافرت های دور دنیا، مثل از آدلاید به آمستردام، چرخ آسیاب عادی و خدمتوسط ارتباطات اجتماعی من شد. در جاهائی مثل شل (Shell) دروای کی کی (Waikiki) هونولولو در هاوایی؛ ساختمان سازمان ملل متحد در نیویورک؛ دبیرستانی در هالیوود - جائی که ستاره های کوچک بسیاری به چشم می خوردند - البته منهای خود من؛ باغ وحش فرانکفورت؛ رویال آلبرت هال لندن؛ روستاهای کلبه ای در قلب اوگاندا، کنیا، زامبیا، سوازیلند و لستواز قاره آفریقا؛ بیرون معبدی بودائی در کیوتو ژاپن؛ و باز هم باغ وحشی در سنول کره؛ به سخن رانی درباره امر بهائی پرداخته ام.

تو اسم محلی رو بر و این احتمال هست که من یا مارگات یکیمون در اونجا هم حرف زده باشیم؛ ولی نه در میلوآکی.

اسرائیل، لبنان، قبرس، قاهره، بلفاست در ایرلند شمالی، ویندهوک در آفریقای جنوب غربی - سرزمین های پردردسر، دیارهای داغ و سوزان - اینه اون چیزی که ازدواج بهائی به ارمغان میاره. در شروع صحبت به شما خطر دادم؛ ندادم؟ بله همه اینجاها آره؛ ولی میلوآکی نه.

حتی جاهای جذابی مثل سمرقند، پاگوپاگو، مراکش، دمشق، کازابلانکا و کازاریا بر امن عادی شدند؛ چون همشون رو دیدم؛ اما به میلوآکی که زادگاهم بوده، به ندرت سر زدم. (دیانت بهائی با میلوآکی دشمنی نداره. بعضی از مهم ترین شخصیت های ما از آنجا برخاسته اند. کسانی مثل خواهر من فرانسیس (Frances) و بچه های برادر خواهرم؛ همچنین آرت (Art) و فرن (Fran) دلمورو (Del Moro) که همین حالا به عنوان مهاجر و مهماندار، ساکن حظیرة القدس ملی در اورانتاتا (Urntata) از سرزمین ترانسکی (Transkei)، در جنوب آفریقای جنوبی، نزدیک اقیانوس هند، می باشند. آنچه رخ داده اینه که اونا هم از میلوآکی به ویلمت، بیخشید به قاره ای دیگه حرکت کردن. اینه که به تو اخطار می دم مواظب قدم هات باشی.)

تازه من نخواستم اشواق حاصل از دیدار جاهای زیر رو بگم: شیراز؛ طهران؛ تبریز؛ استانبول؛ اردنه؛ عکا، حیفا، جافادراسرائیل، جائیکه یونس نبی اون قرارغم انگیز رو با نهنگ گذاشت؛ یا اوگادوگو (Ougadougou)؛ یا خارطوم، جائیکه مجبور شدم در یک طوفان شن کور کننده توی یک کرجی روی رودخانه نیل بخوابم؛ آدیس آبابادراتیوپی؛ آنکور یج در آلاسکا؛ اسب

سفیددریوکان؛ سرزمین های شمال غربی؛ ونکور؛ تورنتو؛ مونت رئال؛ هالیفاکس؛ خلیج فرویشر؛ جزیره بافین؛ بوستون، واشینگتون، میامی، دالاس، توسکن، لوس انجلس، سن فرانسیسکو، ریودوژانیرو؛ ناکاساکی؛ مونت ویدئو؛ بوئنوس آیرس؛ سانتیاگو؛ لیما؛ گویاکویل؛ پاناماسیتی؛ تگوچیگالپا؛ سن سالوادور؛ سیمی ولی وپورت هوب دراونتاریو.

تصورش روبکنید؛ همه این جاهای قشنگ بعدازسال ها، برامن عادی عادی شدند؛ برامن، ولیام برناردپاتریک میشل ترنس سیرز، یک پسر بچه خانه زاد که تازمان ازدواجش بااون بهائی زرتنگ چشم آبی، پاشو از محدودده شهر میلواکی ورسین یا کنوشا بیرون نگذاشته بودوهر گزشیکاگوروهم ندیده بود.

توی نیروی دریائی آمریکایک شعاری هست که میگه: "به نیروی دریائی بیوندودنیاروسیرکن."؛ یعنی مثل تخم ارزن پخش وپلاشو. ولی امروزه شعارمعادل اون اینه: "به بهاءالله بیوندودنیاروازشفق های قطب شمال تاپنگوئن های قطب جنوب وهرچه بین اونا هست، سیاحت کن." ازسن دیه گوتا استکهلم درسوئد، ازچی چی کاستناگو تابانکوک، سیب سرنوشت دراختیارتوست؛ منتظر توست؛ تااونوپوست بکنی واولین گازخوشمزه روبه اون بزنی.

ولی اجازه نده امورجغرافیائی مانعی سرراحت بشه. دلایل بسیارزیادی وجودداره که بهائی شدن خیلی بهتر از سفر به چهار گوشه دنیااست؛ گرچه یهومی بینی که دست تقدیر خیلی از اونوهم برات مهیا کرده. وبالآخره یک جمله معترضه درمقایسه دودین: من یک کاتولیک رومی بودم مثل یک شمع فروزان، بعدیک بهائی شدم مثل یک هواپیمای غران.

۲. تحسین کارهای حرفه ای بیل

وقتی اوبه سالت لیک سیتی رفته بودودر آیوا احساس فقدان اورامی کردند؛ نامه زیرابرایش

فرستادند:

ازمارتین اونماچ (Martin unmacht)

دوبوک (Dubuque) آیوا، ۲۱ آپریل ۱۹۳۹

به جناب بیل سیرز

درايستگاه رادیوی KUTA در سالت لیک سیتی، یوتا

دوست عزیز، بیل

شمامی دانید که من با تعداد زیادی از گزارشگران ورزشی در تماس بوده ام و هنگامی که می گویم بیل سیرزتک خالی است که زبان بولینگ کارها را خوب می فهمد و با آن صحبت می کند و پرتاب های آن ها را طوری گزارش می کند که هر کسی لذت می برد و این توانایی را نه تنها در بولینگ، بلکه در سایر ورزش های عالم هم نشان می دهد، سخنی به گراف نگفته ام. همه طرفداران دلسان برای سه شنبه های توتنگ شده است؛ نه تنها اتحادیه ورزشکاران، بلکه اتحادیه خانم هاهم. آقای "... "کارش را خوب انجام می دهد؛ اما او هم بامن هم عقیده است که فقط یک بیل سیرز وجود دارد. می دانم که اسپانسر پیشین تو، آقای دن پچ، مشتاق است باز گردی و به گزارش های ورزشی پردازد.

بیل، باید بگویم که هر چند در خدمت تو باشم و توصیه هائی بنمایم، فقط بخشی از خدمات تو را به دو بوک و ایستگاه رادیوئی ما، جبران نموده ام.

با احترام

مارتین اونماچ

همانطور که از متن نامه زیر بر می آید، کار او در سالت لیک سیتی هم مورد تحسین و تقدیر بوده است:

از ویلیام اف. مک کریه (McCrea)، مورخ ۱۸ دسامبر ۱۹۴۰

به جناب ویلیام ب. سیرز، گزارشگر ارشد در KUTA

سالت لیک سیتی، یوتا

بیل عزیز،

موفقیت تو را در انجام بهینه کار در سال ۱۹۴۰، در زمینه گزارشگری فعالیت های ورزشی، تبریک می گویم. شورای ورزش دانشگاه یوتا مساعدت های تو را در خلال سال گذشته، عمیقاً تحسین می کند و برای چنین همکاری درخشانی تشکرات صمیمانه خود را تقدیم KUTA می نماید.

گزارش مستقیم شما از مسابقه سانتا کلارا در سانفرانسیسکو و مسابقه دانشگاه کولورادو در بولدر، عالی بود؛ همانگونه که شادی و نشاط حاصل از گزارشت از مسابقه و ایومینگ بود....

با تقدیم محبت قلبی

ویلیام اف. مک کریه، مدیر روابط عمومی

نامه های تحسین آمیز از جامعه ورزشی سالت لیک سیتی نیز واصل می شد:

از کمسیون ورزشی مسابقات، مورخ ۱۷ دسامبر ۱۹۴۶

به آقای بیل سیرز، در ایستگاه رادیوئی WPEN، در فیلا دلفیا، پ آلف

بیل عزیز، می خواستم از شما به خاطر نقشی که در برگزاری موفقیت آمیز مسابقه شنبه گذشته به عهده داشتید، صمیمانه سپاسگزاری کنم...

من فکرمی کنم عکس العمل جمعیت حاضر، خودبهترین تحسین و تشویق بود برای تلاشی که رادیو فیلا دلفیا و روزنامه ها، برای پوشش همه جانبه مسابقه انجام دادند. مجدد اعمیق ترین تقدیرات خود را تقدیم شما، جناب بیل سیرز، می نمایم. با احترامات فائقه

از طرف کمیسیون ورزشی ناظر بر مسابقات - ژوزف کلین، منشی
سال ها بعد از اینکه بیل پنسیلوانیا را ترک کرده بود، در واقع زمانی که ما از آفریقا بازگشتیم، او چندباری در رادیوی WCAU ظاهر شد. بعد یکی از طرفداران قدیمی او برایش چنین نوشت:

۲۰ جون ۱۹۶۲

ایستگاه رادیوی WCAU، در پنیسلوانیا

آقای محترم،

از اینکه در خلال هفته گذشته صدای بیل سیرز از رادیوی شما شنیدم بسیار خوشحال شدم. پیش از آنکه او در چند سال قبل رادیوی شمارا ترک کند، باور من بر این بود که یکی از سرگرم کننده ترین و باهوش ترین کارکنان تیم شماست. در آن موقع رادیو مطرح تر و رسمی تر از امروز بود؛ و به نظر من آقای سیرز کمی جلو تر از زمان حرکت می کرد. این مطلبی بود که یکی از صاحبان ایستگاه رادیوی در آن زمان به من گفت. تا آنجا که به یاد می آورم و شما هم قطعاً می دانید، آقای سیرز در روزهای یکشنبه یک برنامه تلویزیونی هم داشت که خیلی سرگرم کننده بود. امیدوارم آقای سیرز از این به بعد، بطور مرتب برنامه اجرا کند. اگر چنین باشد، یک زنگی به او خواهم زد.

باتقدیم احترام

دونالد ام. پیلزبری، ام. دی

۳. سری نوارهای صوتی بیل

سه سری نوارهای صوتی که بیل نوشت و ضبط کرد، هنوز مورد استفاده و تحسین است. اخیراً دوست ما، جناب امین بنانی ترتیب تولید سری نوارهای داستان هائی از مطالع الانوار را داده است. تو کولوچه که درباره زندگی خدمتکار (dachshund) عزیز ما است، در هاوایی ضبط شد. محفل روحانی ملی هاوایی، آن رابه صورت کتاب هم منتشر کرده است. بیل، برای استفاده در ایستگاه رادیوی WLGJ نه نوار کاست نیز برای کتاب **خدا خنده رادوست دارد** پر کرد که رادیوی مزبور، به درخواست

شنوندگانش، چندین بار آن راپخش کرد. اخیراً این نه نوار کاست، به صورت دیجیتالی روی CD هم ضبط شده و در سال ۲۰۰۲، از ایستگاه رادیویی نور، که یک رادیوی اینترنتی بهائی است، پخش شد. علاوه بر این ها، CD چندین نوار معارفی، درباره بیت العدل اعظم و هیئت های مشاورین قاره ای و مواضع دیگر نیز، در حال آماده شدن است.

۴. تقدیر تونی لیزازیل

دوست عزیز و گرامی ما، تونی لیز، در ساعت ۴ یک بامداد، در حالیکه سوار بر یک جت بوئینگ بودیم و در ارتفاع ۳۶۰۰۰ پائی، با سرعت ۶۰۰ مایل در ساعت، به طرف پاریس در حرکت، قلبش به یادیل به تیش آمد و نیمه خواب و بیدار، کاغذ در دست گرفت و قطعه زیر را در ستایش بیل نگاشت. اما بیل قبل از اینکه او بتواند این نوشتار را تقدیمش کند، در گذشت. گرچه به زبان حال آن ایام نگاشته شده، اما هنوز ترانه تحسینی دل انگیز است:

ایادی امرالهی ویلیام سیرز

"دست حق" او را در آمریکا به عرصه شهود آورد؛ اما در آفریقا بود که به سمت "ایادی امر حق" برگزیده شد و در حیفا، توسط آیت الله بر بسیط غبرا، حیات تازه گرفت. آری در آمریکا متولد شد و در ارض اقدس، تجدید حیات یافت و دوباره متولد شد. شخصی از یک ملت که بین المللی شد و فرزندی از رسانه ها که سلطان واژه ها گشت. همسایه رضوان الهی که گل های سرخ لبخند را نثار تاریخ عبوس نمود. ادیب سلحشوری که بازمانده دوا یادی امرالله در قاره آمریکا بوده، هنوز پهنه سیاره ارض را در می نوردد. او تنها یادی از خطه آمریکا است که صبورانه و پایدارانه، پی ا پی، از ساحل به ساحل سفر می کند و حتی بدنیانیامدگان از مننه آتی را مخاطب می سازد و صدای طبل های (قیام) را در اعتماد به عنایات اسم اعظم ابهائی و وفاداری به طرح بدیع ملکوتی، به گوش آنان می رساند.

او عاشق بیس بال و هات داگ و سیب سرخ است؛ اما کشتش و کارزار او علیه زمان، این است که برخیزد و آرمان حضرت عبدالبهاء را در دل مردمان آن دیار (آمریکا) بیدار کند و آنان را به سمت سر نوشت مقدر خویش، رهنمون گردد. او در پارک یاروی صحنه، چون خورشیدی درخشد و با ظرافت و زیبائی، عشق خجولانه ما را به امرالهی به اعتماد و اطمینان بدل می نماید؛ آنسان که در اشک های پرانین و خنده های پرطنینمان نمایان می گردد. او به ارواح، اطمینان می بخشد و به قلوب، قدرت می دمد. او پدر بزرگی بین المللی است؛

شوخی طبیعی نیکوجبین و خنده آفرین والگوئی بی همتا برای مبلغان فردا. نیروی جادویش نثار همگان می گردد؛ زیرا که عطیه ایمانش باتاروپودش عجین گشته و از او شخصیتی پاک و یگانه و اسرار آمیز به وجود آورده است. در تنهایی و حرمان، در کندی رنج آوردن، زمانیکه در کلبه های دور افتاده آفریقا درد و عذاب می کشید؛ در اطاق های هتل هادر اطراف و اکناف دنیا، در صعوبت راه های طولانی که بر پیکرش لطمه ها می زد، در همه جا، همه سختی ها را با شوقی آتشین که در پشت ژاکت های ساده و سبلیت های گشاده اش پنهان بود، تحمل می کرد.

با گذشت ایام می بینیم که تحولات زمانه و سنگینی مسئولیت های بی کرانه، این علمدار امر الهی را وامی دارد، ترغیب می کند و به پیش می راند تا همچنان پرچم پیروزی را برافراشته دارد و او را فرامی خواند تا علی رغم درودار و درمان، "دست" توانایش را به سمت روضه مبارکه برافرازد و در جهت وصول به اهداف نقشه ها، فریاد بر آورد: برخیزید، پیش تازید و پیرزشوید. آنان که تنها به شوخی و خنده توجه داشتند، به همت این رادمرد همه کاره بیدار شدند؛ آنان که فقط فریاد می زدند "نویسنده، نویسنده"، تاحدی درک و فهم خود را مادیون این ایادی فوق ستاره اند. انبوه جمعیت خرسند و شادمان، سالن را ترک می کنند و ایادی عزیز ما، خسته و کوفته از ساعاتی کار طاقت فرسا، به خانه بازمی گردند تا با خواب و استراحت و دعا، خود را برای تلاش فردا، آماده سازد.

با همه شهرت و شکوهش، جامه اش بسی ساده و فروتنانه است. مزاح هارا متوجه خودش می سازد تا مابه فکر فرورویم و خود را بهبود بخشیم. او "دست" ی است که مقصد رانشانه می رود تا دیگران آن را ببینند و به سویش پیوند. او خانه و کاشانه ای ندارد؛ چون تمامی مایملکش را در راه خدماتش صرف کرده است؛ فقط چمدانی و گهگاهی هم یک پاکت شکلات و یک بستنی؛ لذت دنیویش در فقر نسبی است؛ اما می بینیم و می شنویم و دوستش داریم که مردی توانگر است. از سختی ها و دردمندی هایش به ندرت سخن می گوید؛ آن هم نه شکایت است ورنجش، بلکه رضایت است و بخشش.

حتی این ستایش نامه، خاطرش را خواهد آزرده؛ زیرا تمجید و ستایش را واقعی نمی نهد؛ مگر برای امر الهی باشد. اگر می خواهی خوشحالش کنی، باید هدفی شخصی برگزینی و برایش بنویسی چه وقت محقق می شود. او به دنبال ثروت

وشهرت نیست؛ فقط در پی این است که نقشه توفیق یابد. حتی همواره غذای
 سردمیل می کند؛ چون یامشغول تبلیغ است، یادوباره ودوباره ودوباره،
 (همچون ضبط صوتی مقدس)، این یا آن حقیقت امر الهی را توضیح می دهد.
 در دهه ها و صدها هزاره های آینده، آنان که کتاب هایش
 را بخوانند و الهام گیرند؛ به سخنانش گوش دهند و به عمل پردازند؛ فیلم هایش
 را تماشا کنند و از شادی فریاد زنند؛ او را و محبت هایش را به خاطر خواهند آورد.
 پس از آنکه عرصه خدماتش را به عالم بالا بر کشید، مامی توانیم با محقق کردن
 اهداف نقشه ها و تمنازاو که به پیشگاه جمال اقدس ابهی و حضرت مولی الوری
 و حضرت ولی محبوب امرالله، تقدیمشان دارد؛ یاد و خاطره اش را عزیز و گرامی
 بداریم. بیائید چنین کنیم. بیائید به پا خیزیم.
 ۵. چکامه ای از روجروایت درستایش و یلیام سیرز
 با خنده ای ملیح، مرا که نگارنده ات بودم آموختی:
 می توانی ساختار و قواعد سخنم را تغییر دهی؛ اما جوک هایم را نه.
 آنگاه لبخندی زدم، آگاه از اینکه کوچکترین ژست هایت، نمادی از قدرت
 است؛

موهبتی که تلاشهای صعب مارا به تسخیر زمان مبدل کرد
 و دنیای تازه را به ما بازگرداند - که در قلبش نشاط موج است -
 و این باور را که خدمت، خنده تایید خدا را پاداش می دهد.^{۲۰}

روجر وایت

پایان

^{۲۰} - روجر وایت، "به یاد یلیام سیرز" (انگلیسی)، بخش زبان و سخن او، (انتشارات ریچموند، نیویورک، ۱۹۹۲)